چمن گلشن آرا آسمانی رونق بخش شبستان جہان

دستہ خوشبوی نخل چمن معانی گل سرسبد بزم سخندانی دفتر علم و حکمت مجموعہ

پند و موعظت کارنامہ تہذیب اخلاق مقبول انفس و آفاق دستور اساتذان

نسخہ گلستان

... بیان ...

... ال شاخ را بقدر ...

... سعادت ... بت ... فصحا ...

... شیرازی ... فاضل ...

... مطبع ... واقع ... مین ... نواح ... کلکتہ ... سنہ ۱۲ ...



بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است

و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود

ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات

پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب

کز عهده شکرش بدر آید	بیت از دست و زبان که بر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

عذر بدرگاه خدای آورد	قطعه بنده همان به که ز تقصیر خویش

ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه جا رسیده و خوان نعمت بیدریغش

همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد

و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد **قطعه**

ای کریمی که از خزانه غیب * گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم * توکه با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترانده و

دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد

و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته

و اطفال شاخ را بقدوم موسم کلاه شکوفه بر سر نهاده عصاره

نحلی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمائی بتربیتش

نخل باسق گشته **قطعه** ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری * همه از بهر تو سرگشته و

فرمانبردار * شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

خبر است از سرور کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان

وصفوت آدمیان و تتمه دور زمان **بیت**

شفیع مطاع نبی کریم * قسیم جسیم

نسیم وسیم **بیت** بلغ العلی بکماله *

کشف الدجی بجماله * حسنت جمیع

خصاله * صلوا علیه و آله

بیت

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان * چه باک از

موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان * که یکی از بندگان گنهکار

پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه

خداوند جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند

بازش بخواند بار دیگر اعراض فرماید بازش بتضرع و زاری

بخواند حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی

قد استحییت من عبدی و لیس له غیری

دعوتش را اجابت کردم و امیدش بر آوردم که

از بسیاری دعا و گریه بنده همی شرم دارم **بیت**

کرم بین و لطف خداوندگار | گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف‌اند که

ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر

منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد | بیدل از بی نشان چه گوید باز

عاشقان کشتگان معشوق‌اند | برنیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه

مستغرق شده حالیکه ازان معاملت باز آمد یکی از یاران

گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی

اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل

برسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم

بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

بیت ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز

کان سوخته را جان شد و آواز نیامد * این مدعیان

در طلبش بیخبرانند * کان را که خبر شد خبری باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم * وز هرچه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم * دفتر تمام گشت و به پایان رسید عمر * ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام

اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله تربته

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که همچو کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام خواص و عوام به محبت او گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم

رباعی

زانکه ترا بر من مسکین نظرست	آثارم از آفتاب مشهورترست
گر خود همه عیبها بدین بنده درست	هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی	رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری	که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم	ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد	وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیوته وضاعف ثواب

بارخدایا برخوردار گردان مسلمانان را بدرازی حیات او و دوچند کن ثواب

جمیله وحسناته وارفع درج اودائه وولاته

خوبیهای او و نیکیهای او و بلند گردان مرتبهای دوستان و مددگاران و نائبان او

ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن

و هلاک آور بر دشمنان او و بدخواهان او بسبب آنچه خوانده شده است در قرآن

من آیاته وامن بلده یا رب واحفظ ولده

از آیات آن قرآن و در پناه دار شهر او را ای خدا و نگاهدار فرزند او را

قطعه

لقد سعد الدنیا به دام سعده	وایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا لینة هو عرقها	وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد

قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست * تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک * مانند آستان درت مأمن رضا

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر * بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس * چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تألیف کتاب

یک شب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده میسفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی * چون نگه میکنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی * مگر این پنج روزه دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت * کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل * باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت * رفت و منزل بدیگری پرداخت

وانکه گر بخت همچنین هوسی	این عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار	دوستی را نشاید این غدار
مایهٔ عیش آدمی شکم است	تا بتدریج میرود چه غم است
گر ببندد چنانکه نگشاید	دل از عمر برکند شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست	دل بشوی از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف سرکش	چند روزی بوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب	جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عارف کامل	ننهد بر حیات دنیا دل
نیک و بد چون همی بباید مرد	خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست	کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار	ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید	وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو

ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه همنشین من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست
بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش کن گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست

وعکس رای اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام و
زبان سعدی درکام **قطعه** زبان در دهان ای خردمند
چیست * کلید در گنج صاحب هنر * چو در بسته باشد چه داند
کسی * که جوهر فروشست یا پیله ور * **قطعه** اگرچه پیش
خردمند خامشی ادبست * بوقت مصلحت آن به که در سخن
کوشی * دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن * بوقت گفتن
و گفتن بوقت خاموشی * فی الجمله زبان از مکالمت
او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثت بگردانیدن
مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق **بیت**
چو جنگ آوری با کسی بر ستیز * که ازوی گزیرت بود یا گریز
بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم
در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت
ورد رسیده **قطعه** اول اردی بهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان * بر گل سرخ
از نم افتاده لآلی * همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد

موضعی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خردهٔ مینا

بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته **قطعه**

روضة ماء نهرها سلسال	دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ	وین پر از میوهای گوناگون
باد در سایهٔ درختانش	گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی

گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع

گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی

نباشد و حکیمان گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست

گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان

توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد

و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند **نظم**

بچه کار آیدت ز گل طبقی	از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالیا که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت

که الکریم اذا وعد وفی فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد

در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را

بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گلستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان

تمام شد ذکر پادشاهزاده جهان سعد بن ابی بکر

بن سعد نور الله قبره و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید

در بارگاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار و ذخر زمان

و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد

الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر

الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک

رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث

ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله

اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما

بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید

قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید	نگارخانه چینی و نقش ارتنگیست

ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست	امید هست که روی ملال درنکشد
بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست	علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای
خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد
بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت
کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس
یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام
والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره
واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است
و مجموع مکارم اخلاق

شعر

هر که در سایهٔ عنایت اوست
گنهش طاعت است و دشمن دوست

بهر یک از سائر بندگان
و حواشی خدمتی معین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و
تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب
مگر برین طائفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب است

وجبست وذکر جمیل ودعای خیر واداء چنین خدمتی در
حد غیبت اولی ترست که در حضور آن بتصنع نزدیکست واین
از تکلف دور وباجابت مقرون **قطعه** پشت دوتای فلک
راست شد از خرمی * تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را * حکمت محض
ست کر لطف جهان آفرین * خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست * کز عقبش ذکر خیر
زنده کند نام را * وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل * حاجت مشاطه
نیست روی دلارام را * **ذکر تقصیر خدمت وموجب**
اختیار عزلت تقصیر وتقاعدی که در مواظبت خدمت
بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طائفه از حکمای هندستان
در فضائل بزرجمهر سخن میگفتند باخر جز این عیبش ندانستند که
در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار میکند ومستمع را بسی منتظر
میباید بود تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید وگفت اندیشه کردن
که چگنم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم **نظم**

سخن دان پرورده پیر کهن	بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن بی تأمل بگفتار دم	نکو گوی گر دیر گوئی چه غم
بیندیش وانگه برآور نفس	وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب	دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید

مثنوی

هر که گردن بدعوی افرازد	خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده است آزاده	کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار	پای بست آمدست و پس دیوار

نخل بندی دانم ولی نه در بستان	شاهدی فروشم ولی نه در کنعان

لقمانرا گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج

مصراع مروت بیازمای وانگه زن کن

قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ	چه زند پیش باز روئین چنگ

گربه شیر است در گرفتن موش	لیک موش است در مصاف پلنگ

امّا باعتماد سعتِ اخلاقِ بزرگان که چشم از عوائبِ زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریقِ اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیرِ ملوکِ ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمرِ گرانمایه برو خرج موجبِ تصنیفِ کتاب این بود و باللهِ التّوفیق **قطعه**

بماند سالها این نظم و ترتیب	ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشی ست کز ما یاد ماند	که هستی را نمی بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت	کند در کار درویشان دعایی

امعانِ نظر در ترتیبِ کتاب و تهذیبِ ابواب ایجازِ سخن را مصلحت دید تا برین روضهٔ غنّا و حدیقهٔ غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد

وَاللهُ اَعلمُ بِالصّوابِ وَاِلَیهِ المَرجعُ وَالمآبُ

باب اول در سیرتِ پادشاهان **باب دوم** در اخلاقِ درویشان

باب سوم در فضیلتِ قناعت **باب چهارم** در فوائدِ خاموشی

باب پنجم در عشق و جوانی **باب ششم** در ضعف و پیری

باب هفتم در تاثیر تربیت	باب هشتم در آداب صحبت	مثنوی

در این مدت که ما را وقت خوش بود | ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم | حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدیم که بکشتن اسیری اشارت کرد
بیچاره در آن حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط
گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

بیت وقت ضرورت چو نماند گریز * دست بگیرد سر شمشیر تیز

شعر اذا یَئِسَ الانسانُ طالَ لِسانُهُ
کَسِنَّورٍ مَغلوبٍ یَصولُ علی الکلبِ

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای
خداوند همیگوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس
ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که
ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان
جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک

ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ که وی گفت پسندیده‌تر آمد مرا ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و جنایتی و خردمندان گفته‌اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز

شعر

هر که شاه آن کند که او گوید	حیف باشد که جز نکو گوید

لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود **مثنوی**

جهان ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت	که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر میکرد سائر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست **قطعه** بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند ۞ آن پیر لاشه را که سپردند

زیر خاک * خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند * زنده است

نام فرخ نوشیروان بخیر * گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر * زان پیشتر که بانگ برآید

فلان نماند * **حکایت** ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر

و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار

در وی نظر همی کرد پسر بفراست و استبصار بجای آورد و گفت

ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر

بقیمت بهتر **فقره** الشاة نظیفة والفیل جیفة

شعر اقل جبال الارض طور و انه * لاعظم

عند الله قدرا و منزلا **قطعه** آن شنیدی که لاغری دانا

گفت باری بابلهی فربه * اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان

از طویلهٔ خر به * پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران

بجان برنجیدند **رباعی** تا مرد سخن نگفته باشد * عیب و هنرش

نهفته باشد * هر بیشه گمان مبر نهالی است * باشد که پلنگ

خفته باشد * شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب

صعب وی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند
وقصد مبارزت کردند اول کسیکه بمیدان در آمد آن پسر بود و گفت **قطعه**

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من	آن منم گر در میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند	روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بکشت چون
پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت **قطعه**

ای که شخص منت حقیر نمود	تا درشتی هنر نپنداری
اسپ لاغر میان بکار آید	روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ گریز
کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را
بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز
بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش را ببوسید و در کنار گرفت و هر روز
نظر الطاف بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر
در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر دریافت
و دست از طعام باز کشید و گفت محال است که هنرمندان بمیرند و بی هنران

جای ایشان بگیرند شعر کس نیاید بزیر سایهٔ بوم * ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد پس
هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع
برخاست که ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای — بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه — همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته
و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب
بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ملجا و ماوای خود کرده
مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر
این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد شعر

درختی که اکنون گرفتست پای — بنیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی — بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل — چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت

فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بود و مقام خالی مانده
تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل
پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده
سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر
ایشان تاخت آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب در گذشت شعر

قرص خورشید در سیاهی شد ❊ یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین گاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند
بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقا دران میان
جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش
نو دمیده یکی از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت
بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان از باغ زندگانی برنخورده است
و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که
به بخشیدن خون او بر بنده منت نهند ملک روی ازین سخن درهم آورد
و موافق رای بلندش نیامد و گفت فرد پرتو نیکان نگیرد هر که
بنیادش بدست * تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل و بنیاد اینان منقطع کردن اولی تر است که آتش کشتن و اخگر
گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست **قطعه**

ابر اگر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر	کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک
آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است
که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طینت ایشان بگرفتی و
یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوارست که بعشرت صالحان
تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و
سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیث است
کُلُّ مَوْلُودٍ یُولَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ وَ اَبَوَاهُ
یُهَوِّدَانِهِ اَوْ یُنَصِّرَانِهِ اَوْ یُمَجِّسَانِهِ **قطعه**

با بدان یار گشت همسر لوط	خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند

خواهش کردن ۱۲ صراح — همنشینان ۱۲

یار شدند تا ملک از سر آزار او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه

مصلحت ندیدم **رباعی**

دانی که چه گفت زال با رستم گرد	دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد	چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت براوردند و استاد ادیب را بتربیت او
نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش
در آموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمائل او
در حضرت سلطان شمه میگفت که تربیت عاقلان درو اثر
کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین

سخن تبسم آمد و گفت **بیت**

عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طائفه اوباش محلت درو پیوستند
و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را
و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت
و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد

ملک دست تحسّر بدندان گرفت و گفت

قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی — ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست — در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه

زمین شوره سنبل بر نیارد — درو تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست — که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اُغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا

فرد

بالای سرش ز هوشمندی — میتافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بجنایتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند **مصراع** دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و دولت و اقبال خداوندی باقی باد **قطعه** توانم اینکه نیازارم اندرون کسی

حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست — بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شوربختان بآرزو خواهند — مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم — چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان — کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجایی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند

قطعه

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد — گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود — لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت

گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است تو خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

فرد

همان به که لشکر بجان پروری	که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

مثنوی

نکند جورپیشه سلطانی	که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند	پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومیکه از دست تطاول او بجان رسیده بودند و پریشان شده بریشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد

مثنوی

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست	دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین	زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

فرد

غم زیردستان بخور زینهار	بترس از زبردستی روزگار

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری درنهاد و لرزه براندامش افتاد و ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک تحمل امثال این صورت نبندد و چاره ندانستند حکیمی در ان کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خامش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد ازان پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشهٔ بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید از ان حکمت چه بود گفت از اول محنت غرقه شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید	معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف	از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

فرد

فرقست میان آنکه یارش در بر / با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری

و مهیا از زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت

قطعه

در این امید بسر شد دریغ عمر عزیز	که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک	امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل	ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو	همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاده دشمن کام	آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی	من نکردم شما حذر بکنید

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکران است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم	وگر با چنو صد برآیی بجنگ

ازان مار بر پای راعی زنند	که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نه بینی که چون گربه عاجز شود	بر آرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت به بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود در آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست فرد

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند	وانانکه غنی ترند محتاج ترند

انگاه مرا گفت از انجا که همت درویشانست و صدق معامله ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی نظم

به بازوان توانا و قوت سر دست	خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد انکه بر افتادگان نبخشاید	که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست
هر انکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت	دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده	وگر تو می ندهی داد روز دادی هست
مثنوی بنی آدم اعضای یکدیگرند	که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار	دگر عضوها را نماند قرار

تو از محنت دیگران بی غمی	نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را **مثنوی**

ای زبردست زیردست آزار	گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری	مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که کدام عبادت فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری **قطعه**

ظالمی را خفته دیدم نیمروز	گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداری است	آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی می گفت **بیت**

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست	کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسر با برون خفته بود گفت **بیت**

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست ‌‌ ‌ گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت

دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را

بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بران مزید کرد و پیش

درویش فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد

و پریشان کرد و باز آمد **بیت**

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال ‌ ‌ نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی ازو درهم کشید

و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان

بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت تعلق باشد

و تحمل ازدحام عوام نکنند **مثنوی**

حرامش بود نعمت پادشاه ‌ ‌ که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نه بینی ز پیش ‌ ‌ به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت

برانداخت برانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ
اخوان الشیاطین **بیت** ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود بینی کش بشب روغن نماند در چراغ یکی از وزرای ناصح
گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را
وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند
اما انچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست
یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن **نظم**

بروی خود در طماع باز نتوان کرد	چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
قطعه کس نبیند که تشنگان حجاز	بلب آب شور گرد آیند
هرکجا چشمه بود شیرین	مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی
و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند **مثنوی**

چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند صف کارزار	که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم

کردم و گفتم دون است و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که باندک
تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالیان درنوردد گفت اگر
بکرم معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نمد زینم بگرو و سلطان که
بزر با سپاهی بخیلی کند با او بسر جوانمردی نتوان کرد **فرد**

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد	وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

حکایت یکی از وزرا معزول شد بحلقهٔ درویشان درآمد و
برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد
ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی

رباعی

آنان که بکنج عافیت بنشستند	دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند	وز دست و زبان حرفگیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید
گفت نشان خردمند کافی است که بچنین کارها تن در ندهد **فرد**

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد	که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت سیاه‌گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد
گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش

براندست برانید که خزینه بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ
اخوان الشیاطین **بیت** ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود بینی کش بشب روغن نماند در چراغ یکی از وزرای ناصح
گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را
وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند
اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست
یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن **نظم**

بروی خود در طماع باز نتوان کرد	چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
قطعه کس نبیند که تشنگان حجاز	بلب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمهٔ بود شیرین	مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی
و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند **مثنوی**

چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار	که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم

کردم و گفتم دوستی بی سپاس و سفله و ناحق‌شناس که باندک
تغیّرِ حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالیان درنوردد گفت اگر
بکرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمد زینم بگرو و سلطان که
بزر با سپاهی بخیلی کند با او بسر جوانمردی نتوان کرد **فرد**

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد	وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

حکایت یکی از وزرا معزول شد بحلقهٔ درویشان درآمد و
برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد
ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد گفت معزولی به که مشغولی

رباعی

آنان که بکنج عافیت بنشستند	دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند	وز دست و زبان حرف‌گیران رستند

ملک گفتا هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید
گفت نشانِ خردمند کافی این است که بچنین کارها تن در ندهد **فرد**

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد	که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت سیاه‌گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد
گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش

زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظلّ حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم **فرد**

اگر صد سال گبر آتش فروزد	اگر یکدم درو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلوّن طبع پادشاهان برحذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار

هنر ندیمان است و عیب حکیمان **فرد**

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار	بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در آن صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد **بیت**

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست	بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند

وسعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند **قطعه**

مبین آن بی حمیت را که هرگز	نخواهد دید روی نیک بختی
که آسانی گزیند خویشتن را	زن و فرزند بگذارد به سختی

و دیگر علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی می دانم اگر بجاه شما شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاهی برادر دو طرف دارد امید است و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن

قطعه کس نیاید بخانهٔ درویش	که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو	یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد **فرد**

راستی موجب رضای خداست	کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک **قطعه**

بکن فراخ روی در عمل اگر خواهی	که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش برادر مدار از کس باک	زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان
وخیزان کسی گفتش که چه آفتست که موجب مخافتست گفتا شنیدم که شتر را
بسخره میگیرند گفت ای سفیه ترا با شتر چه مناسبت و او را با تو چه مشابهت
گفت خاموش اگر حسودان بغرض گویند این شترست و گرفتار آیم
کرا غم تخلیص من دارد که تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق
آورده شود مارگزیده مرده بود ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی و امانت
ولیکن متعنتان در کمینند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست
بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی در آن حالت
کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی
و ترک ریاست گوئی **فرد** بدریا در منافع بیشمارست اگر خواهی سلامت بر کنارست
رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و
سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت کاین چه عقل و کفایتست
و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان
بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند **قطعه**

دوست مشمار آنکه در نعمت زند	لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست	در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می‌شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش ازان درگذشت و بمرتبهٔ بالاتر ازان متمکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه گشت بسلامت حالش شادمانی کردم و گفتم فرد

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار	که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست شعر
الا لا تجأرن اخو البلیه	فللرحمن الطاف خفیه فرد
منشین ترش از گردش ایام که صبر	تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا با طائفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه بازآمدم یکدو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیات درویشان گفتم چه حالتست گفت آنچنانکه

تو گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه
در کشفِ حقیقتِ آن استقصا نفرمود و یارانِ قدیم و دوستانِ حمیم
از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبتِ دیرین فراموش کردند **قطعه**

نه بینی که پیشِ خداوندِ جاه	ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش در آرد ز پای	همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حاج
برسید از بندِ گرانم خلاص کرد و ملکِ موروثم خاص گفتم در آن نوبت
اشارتِ من قبول نیامد که گفتم عملِ پادشاهان چون سفرِ دریاست
خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری **فرد**

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار	یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریشِ درونش را بملامت خراشیدن
و نمک بر جراحت پاشیدن برین کلمه اختصار کردم **قطعه**

ندانستی که بینی بند بر پای	چو در گوشت نیاید پندِ مردم
دگر ره گر نداری طاقتِ نیش	مکن انگشت در سوراخِ کژدم

حکایت تنی چند از روندگان در صحبتِ من بودند ظاهرِ ایشان

بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ بود و

ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان

ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی

کفاف یاران مستخلص کردانم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد

و جفا کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته اند **قطعه**

در میر و وزیر و سلطان را	بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب	این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرام آوردند

و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم **فرد**

بگذار که بنده کمینم × تا در صف بندگان نشینم × گفت الله الله چه جای

سخن است **فرد** گر بر سر و چشم ما نشینی × نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستیم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم **قطعه**

چه جرم دید خداوند سابق الانعام	که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حلم	که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا با

بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤنث ایام تعطیل و فا کنند شکر نعمت
بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم قطعه

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید	روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد	که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم
برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه

نیاساید مشام از طبله عود	بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن	که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را
بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که
واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فروماندگی باشد

قطعه اگر گنجی کنی بر عامیان بخش	رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم	که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملکزاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مر او را
زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است

تا بخورم و بخشم نه پاسبان که نگهدارم **بیت**

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت	نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمده بران مزید کرده تا بدین غایت رسیده **قطعه**

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی	بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد	زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را برگمارد تا دمار از روزگارش بر آرد **بیت** آتش سوزان نکند با سپند * آنچه کند دود دل مستمند * سر جملهٔ حیوانات گویند که شیر است و اذل جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در **مثنوی** مسکین خر اگرچه بی تمیز است

چون باهمی برد عزیز ست * گاو و خران باربردار * به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت **قطعه**

حاصل نشود رضای سلطان	تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد	با خلق خدای کن نکوئی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت در حال تباه وی تامل کرد و گفت **قطعه**

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد	به سلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت	ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
بیت نماند ستمکار بد روزگار	بماند برو لعنت پایدار **حکایت**

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم

مثنوی

ناسزائی را که بینی بخت یار / عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز / با بدان آن به که کم گیری ستیز

هر که با فولاد بازو پنجه کرد / ساعد مسکین خود را رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزگار / پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هائل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طائفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن دهقان پسری را یافتند بران صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان بر آورد و تبسم کرد ملک پرسید که درین حالت چه جای خندیدنست گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتن فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من می بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم

بیت

پیش که برآرم ز دستت فریاد	هم پیش تو از دستت اگر خواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید گفت هلاک من
اولیتر که خون چنین طفلی ریختن بیگناه سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت
و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید و گویند هم در آن هفته صحت یافت

قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت	پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور	همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش
رفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا
دیگر بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت **فرد**

هرچه رود بر سرم چو تو پسندی رواست	بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت
بخون من گرفتار آئی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم پس آنگه
بقصاص او بفرمای خون من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده
گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان
مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقهٔ گور پدر او را آزاد کنی

آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفکند گناه از مست است قول حکیمان معتبر که گفته اند

قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار	سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن	چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا از وحرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی **قطعه**

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا	در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را	سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر آمد و به بقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بیعزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر

خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر که اگر

بملا افتد فتنه نباشد بقفای ورق نوشت و روان کرد یکی از

متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس

فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر

فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت برخواندند نبشته بود که حسن ظن

بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را

امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندان است و

باندک مایه تغیر خاطری با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد **فرد**

آنرا که بجای تست هر دم کرمی	عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست

که خطا کردم که ترا بی جرم و خطا بیازردم گفت ای خداوند بنده درین

حالت مر خداوند را خطائی نمی بیند بلی تقدیر خداوند تعالی چنین بود

که مرین بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولی ترکه سوابق نعمت

برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند **مثنوی**

گر گزندت رسد ز خلق مرنج	که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خداوندان خلاف و دشمن و دوست	که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد	از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان همی گفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از نهادش بر آمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدای تعالی همین مثال دارد **فرد**

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه	سیوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
مثنوی مهتری در قبول فرمانست	ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد	سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی برو گذر کرد و گفت **بیت**

ماری تو که هر که را ببینی بزنی	یا بوم که هر کجا نشینی بکنی **قطعه**
زورت ار پیش میرود با ما	با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین	تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحتش درهم کشید و بدو التفات
نکرد تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزم افتاد و سایر املاکش بسوخت
و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقا همان شخص بروی بگذشت
دیدمش که با یاران همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من
افتاد گفت از دود دل درویشان **قطعه**

حذر کن ز دود درونهای ریش	که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی	که آهی جهانی بهم بر کند

لطیفه بر تاج کیخسرو نوشته بود **قطعه**

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز	که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما	بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سه صد و شصت
بند فاخر دانستی و هر روز از آن نوعی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال
یکی از شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر
یکی بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت
و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی

تا بجایی که پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست
از روی بزرگیست و حق تربیت و اگر نه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت
با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع
ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین
حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه روئین بودی
از جای بر کندی استاد دانست که جوان بقوت ازو برترست بدان
بند غریب که ازوی پنهان داشته بود با وی درآویخت پسر دفع آن
ندانست بهم برآمد استاد از زمینش بدو دست بالای سر برد و بر زمین زد
غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن
و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورنده خویش دعوی مقاومت
کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزورآوری بر من
دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود و همه عمر از من دریغ
میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی
نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی
کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید **قطعه**

یا وفا خود نبود در عالم * یا مگر کس درین زمانه نکرد * کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعتست بدو التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنتست برنجید و گفت این طائفهٔ خرقه پوشان امثال بهائمند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرائط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع بنعمت او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک **قطعه**

پادشه پاسبان درویشست	گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه

یکی امروز کامران بینی	دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد	خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست	چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند	نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من تمنائی بکن گفت آن همیخواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت **بیت**

دریاب کنون که نعمتت هست بدست	کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغول میباشم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عز و جل را چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی **قطعه**

گر نه امید و بیم راحت و رنج	پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی	همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت بر ما بیک نفس بسر آید و بزهٔ آن بر تو جاوید بماند **قطعه**

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت	تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد	در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همیکردند و هر یک از ایشان دیگرگونه رای همیزدند و ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند **مثنوی**

خلاف رای سلطان رای جستن	بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این	بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافله حجاز بشهر درآمد و چنان نمود که از حج می آید و قصیده نیکو پیش ملک برد و دعوی کرد که وی گفته است نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که دران سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من او را شناسم و پدرش نصرانی بود در ملاطیه بدانستند که شریف نیست

و شعرش را در دیوان انوری بیافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ در هم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوارم گفت آن چیست گفت **قطعه**

غریبی گرت ماست پیش آورد	دو پیمانه آبست و یکچمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو	جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفته است فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بدل خوشی او را گسیل کنند

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن و دیگری بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه از حد درنگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم **قطعه**

نه مردست آن بنزدیک خردمند	که با پیل دمان پیکار جوید

بلی مردان کسستاز روی تحقیق	که چون چشم ایدش طفلان نکویند

حکایت باطائفه بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما
غرق شده دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را
که بگیر این هر دوان را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت
تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین
سبب در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید
و گفت آنچه تو گفتی یقین است و سببی دیگر هست گفتم آن چیست
گفت میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در
بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشاند و از دست آن دیگر تازیانه
خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله تعالی مَن عَمِلَ
صالِحًا فَلِنَفسِهِ وَمَن اَساءَ فَعَلَیها **قطعه**

تا توانی درون کس مخراش	کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برار	که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بسعی بازو خوردی
باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت

مشقتِ کار کردن بهی گفت تو چرا کار نکنی تا از ذلّت خدمت
رستگاری یابی که خردمندان گفته اند که نان خود خوردن و نشستن
به که کمر زرّین بخدمت بستن **بیت**

بدست آهک تفته کردن خمیر	به از دست بر سینه پیش امیر **قطعه**
عمر گرانمایه درین صرف شد	تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز	تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش انوشیروان عادل برد و گفت شنیدم که
فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت **فرد**

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست	که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند
و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که
با ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اند
و طبیب دارو ندهد بجز سقیم پس چون بینم که رای شما بر صواب است
مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد **مثنوی**

چو کاری بی فضول من بر آید	مرا در وی سخن گفتن نشاید

وگر بینم که نابینا و چاه است | اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این ملک را الا بخسیس‌ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده‌اند که عقل و درایت او تا بجائی بود که طائفهٔ حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل و باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن حکیم درویش گفت **مثنوی**

اگر دانش بروزی در فزودی | ز نادان تنگ روزی‌تر نبودی

بنادانان چنان روزی رساند | که دانایان دران حیران بمانند

مثنوی بخت و دولت بکاردانی نیست | جز بتائید آسمانی نیست

کیمیاگر بغصه مانده و رنج | ابله اندر خرابه یافته گنج

اوفتادست در جهان بسیار | بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم رفت

و مراورا بسیاهی بخشید فراستش که لب زبرینش از پره بینی

درگذشته بود و زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صخر جنی

از طلعت او برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی فرد

تو گوئی تا قیامت زشت روئی	بر وختم ست و بر یوسف نکوئی

قطعه

شخصی نه چنان کریه منظر	کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلی نعوذ بالله	مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که دران مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید مهرش برداشت تا بامدادان که ملک کنیزک را جست و نیافت حکایت بگفتندش خشم بگرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق دراندازند یکی از وزرای نیک محضر آنجا بود روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سائر بندگان بنوازش خداوندی متعودند گفت اگر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون تر از بهای کنیزک بدادمی گفت ای خداوند انچه فرمودی معلوم ست لیکن نشنیده که حکما گفته اند در معنی قطعه

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید	تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان	عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را
چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید **قطعه**

هرگز او را بدوستی مپسند	که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال	نیم خورد دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی
که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود
و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را
که بگرفتم رعیتش نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان
باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نیکوئی نبردم **بیت**

بزرگش نخوانند اهل خرد	که نام بزرگان بزشتی برد
قطعه این همه هیچ است چون می بگذرد	بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن	تا بماند نام نیکت پایدار

باب دوم در اخلاق درویشان حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی	پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست	محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و همی نالید که یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم	که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند	عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت

فقره اِصنَع بی ما انت اهله بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم	بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی برآنم
قطعه بر در کعبه سائلی دیدم	که همیگفت و میگرستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر	قلم عفو بر گناهم کش قطعه

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید	تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان	عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید قطعه

هرگز او را بدوستی مپسند	که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال	نیم خوردهٔ دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بوده و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز بنکوئی نبردم بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد	که نام بزرگان بزشتی برد
قطعه این همه هیچست چون می بگذرد	بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن	تا بماند نام نیکت پایدار

باب دوم در اخلاق درویشان حکایت

خلق هیأتیست راسخ در نفس که صادر شود بسبب او افعال بسهولت ۱۲

یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد
که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش
عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی — پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست — محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و همی نالید
که یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم — که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند — عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت
من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه تجارت
فقره اصنع بی ما انت اهله بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم — بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی برآنم

قطعه بر در کعبه سائلی دیدم — که همیگفت و میگرستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر — قلم عفو بر گناهم کش قطعه

... به ... شنید	صاحبان جمع زره ملکیه که ما رندانیم
خلق در ملک خدا از جهت امیدی دارد	ما گدائیم درین ملک که بازرگانیم

حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده بود و میگفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم **قطعه**

روی بر خاک عجز میگویم	هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم	هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسائی درآمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود **قطعه**

شنیدم که مردان راه خدا	دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام	که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و در پیشت میرند

فرد در برابر چو گوسفند سلیم	در قفا همچو گرگ مردم خوار
فرد هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد	بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق در سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فائده دریغ داشتن که من در نفس خویش اینقدر قوت و سرعت همی شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر

شعر ان لم اکن راکب المواشی * اسعی لکم حامل الغواشی

یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد

شعر

چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست

از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

مثنوی

صورت حال عارفان دلقست / این قدر بس که روی در خلقست

در عمل کوش و هرچه خواهی پوش / تاج بر سر نه و علم بر دوش

ترک دنیا و شهوتست و هوس / پارسائی نه ترک جامه و بس

در قزاگند مرد باید بود / بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که
دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میرود و بغارت میرفت

فرد: پارسا بین که خرقه در بر کرد	جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید تا روز
روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان
همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت
گفتیم و طریق عزلت گرفتیم السلامة فی الوحدة قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد	نه که را منزلت باشد نه مه را
نمی بینی که گاوی در علفزار	بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از فواید درویشان محروم نماندم
اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید
گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی	برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب	سگی در وی افتد شود منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند

بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند

بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند **فرد**

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی | کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری داشت

صاحب فراست گفت ای پدر در مجلس سلطان طعام نخوردی

گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت

نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید **قطعه**

ای هنرها نهاده بر کف دست | عیبها برگرفته زیر بغل

تا چه خواهی خریدن ای مغرور | روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز

و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم

و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طائفه گرد ما

خفته پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگزارد

چنان خواب غفلت برده اند که توگوئی نخفته اند که مرده اند گفت

جان پدر اگر تو نیز بخفتی از آن به که در پوستین خلق افتی **قطعه**

نه بیند مدعی جز خویشتن را	که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند	نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت همیکردند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم

شعر

كُفِيتَ اَذًى يَا مَنْ يَعُدُّ مَحَاسِنِي ‌ عَلَانِيَتِي هٰذَا وَلَمْ تَدْرِ بَاطِنِي

قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست	وز خبث باطنم سر خجلت نهاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق	تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق بر آمد بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آن جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از جملهٔ اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدنست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب

آبا ز هلاکت چیزی نماند شیخ درین مکارت زمانی فرو رفت پس از
تامل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه وسلم
گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتیکه چنین فرمود بجبرئیل
و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی
مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار مینمایند و میربایند

فرد دیدار مینمائی و پرهیز میکنی — بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

قطعه
اشاهد من اهوی بغیر وسیلة — فیلحقنی شأن اضل طریقا
یؤجج نارا ثم یطفی برشة — لذاک ترانی محرقا و غریقا

مثنوی
یکی پرسید ازان گم کرده فرزند — که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی — چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است — دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینم — گهی بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش بر حالی بماندی — سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمه همیگفتم بطریق وعظ با جماعتی

فسرده دل [illegible] راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم

در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلت

کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که و نحن

اقرب الیه من حبل الورید سخن بجائی رسانیده که گفتم **قطعه**

دوست نزدیکتر از من بمن است	وین عجبتر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که او	در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضالهٔ قدح در دست که رونده

بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد و نعره زد که دیگران

بموافقت وی در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم

سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور **قطعه**

فهم سخن چون نکند مستمع	قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار	تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند

سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار **قطعه**

پای مسکین پیاده چند رود	کز تحمل ستوه شد بختی

تا شود جسم فربهی لاغر | لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی و نشنیده که گفته اند بیت

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت | شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسائی را دیدم بر کنار دریا زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمیشد مدتها دران رنجور بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه

اگر مرا بکشتن دهد آن یار عزیز | تا نگوئی که دران دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد | که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

بلی همواره آن مصیبت را بر معصیت اختیار کنند نبینی که یوسف صدیق درانحالت چه گفت قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه

حکایت درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانه یاری بدزدید و نفقه کرد حاکم فرمود که دستش را بدر کنید صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع

فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست ست ولیکن هر که از مال وقف
چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک هرچه
درویشان راست وقف محتاجان ست حاکم ازوی دست
بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که
دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده
که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب **شعر**

چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده	دشمنان را پوست بر کن دوستانرا پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما
یاد می آید گفت بلی وقتی که خدای را فراموش میکنم **فرد**

هر سو دود آنکز بر خویش براند	وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت
و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست
و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف آن می پنداشتند
ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت ست و
این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ **قطعه**

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع	خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست	درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت **قطعه**

نه باشتر سوارم نه چو اشتر زیر بارم	نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم	نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود برسیدم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت

ع ما بسختی نمردیم و تو بر بخت نمردی **بیت**

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست	چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست **قطعه**
ای بسا اسپ تیزرو که بماند	که خر لنگ جان بمنزل برد
بسکه در خاک تندرستان را	دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند

آورده‌اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد **قطعه**

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز / پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق / پشت بر قبله میکنند نماز

فرد چون بنده خدای خویش خواند / باید که بجز خدا نداند **حکایت**

کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیغمبر شفاعت آوردند فائده نبود

شعر چو پیروز شد دزد تیره روان / چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان این را مگر نصیحتی کنی و موعظتی گوئی باشد که برخی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضائع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد

با ایشان گفتن **قطعه**

آهنی را که موریانه بخورد / نتوان برد ازو بصیقل زنگ

با سیه دل چه سود گفتن وعظ / نرود میخ آهنی در سنگ **قطعه**

بروزگار سلامت شکستگان دریاب / که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی / بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی رحمة الله علیه
بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم
غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی
و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی **فرد**

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را	محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم و دران میان مطربی دیدم **بیت**

گوئی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش	ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی بر لب که خاموش **شعر**

نهاج الی صوت الاغانی لطیبة	وانت مغن ان سکت نطیب
نه بیند کسی در سماعت خوشی	مگر وقت رفتن که دم در کشی
مثنوی چون در آواز آمد آن بربط سرای	کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم	یا درم بگشای تا بیرون شوم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهدت بروز آوردم **قطعه**

مؤذن بانگ بی هنگام بر داشت	نمیداند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس	که یکدم خواب در چشمم نگشتست

همچنان را که برقاعدهٔ اول ست و زهد و صلاحش بی معول **فرد**

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای	هنوز می‌نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم برنجم جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که می پندارندت **قطعه**

چند گویی که بداندیش و حسود	عیب گویان من مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند	گه به بدخواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

لیک مرا حسن ظن خلایق در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن **شعر**

انی لمستتر من عین جیرانی	والله یعلم اسراری و اعلانی

قطعه در بسته بروی خود ز مردم	تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب	دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ کبار گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن **رباعی**

تو نیکو روش باش تا بدسگال | بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم | کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست

گفت ازین پیش طائفهٔ بودند در جهان بصورت پراکنده و بمعنی جمع و اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراکنده **قطعه**

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل | به تنهائی اندر صفائی نه بینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت | چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشهٔ خفته شوریدهٔ که دران سفر همراه ما بود سحرگاهان نعرهٔ بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلانرا دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهائم از بیشه اندیشه کردم که مروّت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته کجا روا باشد **قطعه**

دوش مرغی بصبح می نالید | عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا	بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح‌خوان و ما خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طائفهٔ جوانان صاحبدل همراه ما بودند همدم و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم به نخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند

رباعی

دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب	گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری
وعند هبوب الناشرات علی الحمی	تمیل غصون البان لا الحجر الصلد

بذکرش هر چه بینی در خروش است	ولی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست	که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقاً اول کسیکه درآمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزائن بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از اطاعت او بپیچیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت خاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و بر طرف بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدایرا عزوجل که گلت از خار برآمد و بخت بلند رهبری کرد

و قبال او سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا

شعر شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده | درخت وقت برهنست و وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم گوئی که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جهانی **مثنوی**

اگر دنیا نباشد دردمندیم | وگر باشد بمهرش پای بندیم

بلائی زین جهان آشوب تر نیست | که رنج خاطرست ار هست ور نیست

قطعه مطلب گر توانگری خواهی | جز قناعت که دولتیست هنی

گر غنی زر بدامن افشاند | تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیده ام بسیار | صبر درویش به که بذل غنی

فرد اگر بریان کند بهرام گوری | نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم آمدی گفت یَا اَبَا هُرَيْرَةَ زُرْنِي غِبًّا تَزْدَدْ حُبًّا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز

هر روز میتوانش دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب **شعر**

بدیدار مردم شدن عیب نیست ... ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ... ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت وطاقت ضبط آن نداشت پس بی اختیار ازوی صادر شد گفت ای درویشان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه وی بر من ننوشتند و راحتی بدرون من رسید شما بکرم معذور دارید **مثنوی**

شکم زندان بادست ای خردمند ... ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فروهل ... که باد اندر شکم بارست بر دل

شعر حریف سفله را انجمان ناسازکار ... چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ درمیان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت این چه حالتست که موجب ملالتست گفتم چه گویم **شعر**

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت	که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت	که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت

فرد

پای در زنجیر پیش دوستان	به که با بیگانگان در بوستان

برحالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد و دختری داشت بنکاح من درآورد چون مدتی برآمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص میکرد

شعر

زن بد در سرای مرد نکو	هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار	وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از فرنگ باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار

مثنوی

شنیدم گوسفندی را بزرگی	رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید	روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی	چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت اوقات عزیز چون میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعا و حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند و بار عیال از دل او برخیزد

مثنوی

ای گرفتار پای بند عیال
دگر آزادگی مبند خیال

غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سیر در ملکوت

همه روز اتفاق میسازم
که بشب با خدای پردازم

شب چو عقد نماز بر بندم
چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک وی رفت گفت اگر مصلحت بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد روی برتافت یکی از وزیران گفتش

پاس خاطر ملک را روا باشد که دو سه روزی بشهر آئی و کیفیت مکان
معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار
کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر درآمد
و بستان سرای خاص ملک بدو پرداختند مقامی دلگشای
روان آسای چون بهشت

مثنوی

گل سرخش چو عارض خوبان	سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز	شیر ناخورده طفل دایه هنوز
و افانین علیها جلنار	علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزکی ماه روی پیش او فرستاد که وصفش اینست **شعر**

ازین مه پاره عابد فریبی	ملائک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نه بندد	وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال **قطعه**

هلک الناس حوله عطشا	وهو ساق یری ولا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر	همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف

پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقل ست و دام مرغ زیرک بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش	مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانچه گویند قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید	وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد	بعسل در بماند پای مگس

باری دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سپید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر بمروحهٔ طاوسی بر بالای سر ایستاده بسلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنین که من این هر دو طائفه را دوست میدارم کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهان دیده حاذق که با او بود گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طائفه نکوئی کنی علما را زر بده

تا دیگر نخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد باشند **قطعه**

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را	نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را	نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش
فرد تا مرا هست و دیگرم باید	گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت مطابق این سخن

همچنین پادشاه را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا بزاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین ملک چهارصد زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمی‌ستاند و آنکه میستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمانرا گفت چندانکه مرا در حق درویشان

درویشان و خدای پرستان ارادت ست و قرار این
شوخ دیده را عداوت ست و انکار و حق بجانب اوست **شعر**

زاهد که درم گرفت و دینار	زاهد تر ازو یکی بدست آر

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گوئی
در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستاند
حلال ست و اگر جمع از بهر نان می نشیند حرام ست **بیت**

نان از برای کنج عبادت گرفته اند	صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس
بود طائفهٔ اهل فضل در صحبت او هر یک بذله و لطیفه همیگفتند
و درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی
از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت
مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام یک
بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت **شعر**

من گرسنه در برابر سفرهٔ نان	همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش او آوردند

صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم

کوفته بریان همی سازند درویش سر براورد و بخندید و گفت شعر

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش	کوفته را نان تهی کوفته ست

حکایت مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلائق برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش میباشد گفت هر چه درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند بیت

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود	کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشان را فعلی موافق گفتار

مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند	خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس	هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند	نه بگوید بخلق و خود نکند

آیه اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم

بیت عالم که کامرانی و تن پروری کند	او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نمی‌بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری

قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو / ورنماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید / خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش / ور نبشتست پند بر دیوار

قطعه صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه / بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود / تا اختیار کردی ازان این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج / وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست

بنی آدم سرشت از خاک دارند	اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته‌اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است **فرد**

همره اگر شتاب کند در سفر تو بایست	دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست
چون نبود خویش را دیانت و تقوی	قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوالقربی فرموده و این چه تو گفتی مناقض آنست گفتم آیت وَاِنْ جَاهَدَاكَ عَلٰى اَنْ تُشْرِكَ بِيْ مَا لَيْسَ لَكَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا **بیت**

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد	فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد
حکایت مطایبه پیری لطیف در بغداد	دختر خود را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید	لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش	پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست	چند خایی لبش نه انبانست

بزراعت نگفتم این گفتار	هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست	ندهد جز بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان رسیده با وجود نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد

فرد زشت باشد دبیقی و دیبا	که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقدش بستند و آورده اند که حکیمی دران تاریخ از سرندیب آمده بود که دیده نابینا را روشن همی کرد فقیه را گفتند داماد خود را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد

ع شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بدیده استحقار در طائفه درویشان نظر کردی یکی ازان میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو خوشتریم و بعیش از تو کمتریم و بمرگ برابریم و بقیامت بهتر انشاء الله تعالی

مثنوی

اگر کشورخدای کامرانست	وگر درویش حاجتمند نانست
دران ساعت که خواهند این و آن مرد	نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بربست خواهی	گدائی بهتر است از پادشاهی

طریقت ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

قطعه

نه آنکه بر در دعوی نشینند از خلقی	وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی	نه عارف است که از راه سنگ برخیزد

طریقت طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوف است بحقیقت درویش است و اگر در قباست اما هرزه گردی بی‌نماز هواپرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بزبان آید رند است و اگر در عباست

قطعه

ای درونت برهنه از تقوی	کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در بگذار	تو که در خانه بوریا داری

مثنوی

دیدم گل تازه چند دسته	بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز	تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش	صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم	آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم	پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند	لطف است امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم	سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند	چون هیچ وسیلتش نماند
رسم است که مالکان تحریر	آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای	بر سعدی پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر	ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد	زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر است گفت آنکس را که سخاوت است بشجاعت حاجت نیست **فرد**

نبشته است بر گور بهرام گور	که دست کرم به که بازوی زور

قطعه

نماند حاتم طائی ولیک تا باید	بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را	چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی

قطعه

ای قناعت توانگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است	هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر یکی علامه گشت و آن دگر عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر من افزونتر است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر

مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم	که زور مردم آزاری ندارم

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت

وخرقه تحرقه میدوخت وتسکین خاطر خود را میگفت **شعر**

بنان خشک قناعت کنیم وجامهٔ دلق	که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد وکرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد وغنیمت شمارد گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن **قطعه**

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر	کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست	رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم فرستاد سالی در دیار عرب بود وکسی تجربه پیش او نیاورد ومعالجتی ازوی درنخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد وگله کرد که مرین بنده را بسبب معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آرد

فت این طائفه را طریقی هست که تا اشتها
رسول علی[illegible] زند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند
غالب است موجب تندرستی زمین بوسید و رفت **مثنوی**

سخن آنگه کند حکیم آغاز	یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید	یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار	خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم
عرب را پرسیدند که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت
صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت
هٰذَا الْمِقْدَارُ یَحْمِلُكَ وَمَا زَادَ عَلٰی ذٰلِكَ فَاَنْتَ حَامِلُهٗ
یعنی این قدر ترا بر پا میدارد و هرچه برین زیادت کنی حمال آنی **شعر**

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست	تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر
سفر کردندی یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و
دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت

جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه در کردند و بگل بر آوردند

بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناه اند قوی را دیدند مرده و

ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب بماندند حکیمی گفت

خلاف این عجب بودی که این یکی بسیار خوار بوده است طاقت

بینوائی نیاورد و بهلاک شد و آن دگر خویشتن دار بود لاجرم

بر عادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت **قطعه**

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را	چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی	چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن

که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را

بکشد نشنیده که ظریفان گویند بسیری مردن به که گرسنگی بردن

گفت اندازه نگهدار كُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا **شعر**

نه چندان بخور کز دهانت بر آید	نه چندانکه از ضعف جانت بر آید

قطعه

با آنکه در وجود طعام است عیش نفس	رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند	ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد شعر

معده چو کج گشت و شکم درد خاست	سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی و اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحبدلی دران میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم قطعه

ترک احسان خواجه اولیتر	کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به	که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند بازرگان ببخل معروف بود شعر

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب	تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم از و دهد یا ندهد و اگر دهد نفع کند یا نکند باری خواستن از و زهر کشنده است شعر

هر چه از دونان بمنت خواستی	در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند اگر حیات فروشند فی المثل بآب روی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت شعر

اگر حنظل خوری از دست خوش روی	به از شیرینی از دست ترش روی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک و یکی را از بزرگان که معتقد او بود بگفت روی از توقع او درکشید و تعریض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه

بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز	مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو	فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفهٔ او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود بر قرار ندید گفت شعر

بئس المطاعم حین الذل تکسبها	القدر منتصب والقدر مخفوض
نانم افزود و آبرویم کاست	بینوائی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا

که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت
منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد
یکی را دید لب فرو هشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی
گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم **قطعه**

مبر حاجت بنزدیک ترش روی	که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر	که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت درویشان
از دست رفته بود درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته **قطعه**

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور	که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود	که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است
خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید
که طائفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندک
دلیل بسیار باشد و مشتی نموده خرواری **شعر**

گر تتری بکشد آن مخنث را	تتری را دگر نباید کشت

چند باشد چو جسر بغداد ش	آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی درین سال نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بطاقت رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم

نخورد شیر نیم خورده سگ	گر بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی	بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک	بی هنر را بهیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل	لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکشی را دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش بمهمان حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت

منت حاتم طائی نبرد	هر که نان از عمل خویش خورد

انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی بیش از خود دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده
گفت ای موسی دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی دهد که از
بی طاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت پس از چند روزی
که باز آمد از مناجات مرورا دید گرفتار و خلقی انبوه بروی
گرد آمده گفت اینچه حالت ست گفتند خمر خورده و عربده کرده
و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند شعر

تخم گنجشک از جهان برداشتی	گربه مسکین اگر پر داشتی
برخیزد و دست عاجزان برتابد	عاجز باشد که دست قوت یابد

ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض

شعر ماذا اخاضك یا مغرور فی الخطر
حتی هلکت فلیت النمل لم یطر نظم

سیلی خواهد بضرورت سرش	سفله چو جاه آمد و سیم و زرش
مور همان به که نباشد پرش	آن نشنیدی که فلاطون چه گفت

فرد پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست

آنکه بتوانگرت نمیکردند	او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت میکرد

وقتی در بیابان ره گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من

نمانده دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز

آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست

باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مرواریدست **قطعه**

در بیابان خشک و ریگ روان	تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای	بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت **شعر**

یا لیت قبل منیتی یوماً افوز بمنیتی

نهراً تلاطم رکبتی واظل املأ قربتی

حکایت همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده

وقوت و قوتش نمانده درمی چند داشت بسیار بگردید

ره بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طائفهٔ برسیدند

در مهاد دیدندش پیش بروی نهاده و بر خاک نبشته قطعه

کرمه زجعفری دارد	مرد بی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را	شلغم پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان نالیده ام و روی از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر	کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست	شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتادند تا شب در آمد خانه دهقانی را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانه دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه بزنیم و آتش کنند دهقان را خبر شد ما حضری که داشت ترتیب

ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر
بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی و لیکن نخواستند
که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع
آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت فرمود
شنیدمش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت **قطعه**

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم	از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید	که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدائی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود
یکی از پادشاهان گفتش همی نماید که مال بیکران داری
و ما را مهمی هست اگر ببرخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع
برسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین
لائق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال چون من
گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت
غم نیست که بکافر میدهم که الخبیثات للخبیثین **شعر**

گر آب چاه نصرانی نه پاکست	جهود مرده میشوئی چه باکست

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر پیش گرفته بود و خیال

فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف

بکشتی برآمد چنانکه گویند **فرد**

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد	شرط همه وقتی نبود لائق کشتی

دست بدعا برآورد و فریاد بیفائده خواندن گرفت فاذا

رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

دست تضرع چه سود بنده محتاج را	وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل
قطعه از زر و سیم راحتی برسان	خویشتن هم تمتعی برگیر
وانگه این خانه کز تو خواهد ماند	خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویشی داشت بعد از هلاک

وی به بقیت مال وی توانگر شدند جامهای کهن بمرگ او

بدریدند و خز و دمیاطی بعوض آن ببریدند همدران هفته یکی را دیدم

از ایشان بر بادپائی سوار روان و غلامی در پی دوان **قطعه**

وه که گر مرده باز گردیدی	بسرای قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی	وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم **بیت**

بخور ای نیک سیرت سره مرد | کان فرومایه گرد کرد و نخورد

حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود **قطعه**

شد غلامی که آب جوی آرد | آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی | ماهی این بار رفت و دام ببرد

بیت

صیاد نه هر بار شغالی ببرد | یکروز ببینی که پلنگش بخورد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و او را همچنین روزی مانده **حکمت**

صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد

حکایت دست و پا بریده هزارپائی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پائی که داشت چون اجلش فراز آمد از بیدست و پائی گریختن نتوانست **مثنوی**

چو آید ز پی دشمن جان ستان | ببندد اجل پای مرد دوان
در آندم که دشمن پیاپی رسید | کمان کیانی نباید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی
در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه
همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم شعر

قد شابه بالوری حمار — عجلاً جسداً له خوار

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا قطعه

شریف اگر متضعف شود خیال مبند	که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزنند	گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد
قطعه بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان	مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک و هستی او	که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نمیداری از برای جوی
سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت بیت

دست دراز از پی یک حبه سیم	به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف
بفغان آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده
شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم

مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند بیت

فضل و هنر ضائعست تا ننمایند | عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست

شعر کس نتواند گرفت دامن دولت | بکوشش بیفایدهست وسمه بر ابروی کور

فرد اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد | هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگار چنانکه سالکان طریقت گفته اند رباعی

تا بدکان و خانه در گروی | هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرج کن | پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بیشمارست ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی را که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزکان دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری

بشهری و هر شب بمقامی و هر دم تفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع

قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست — هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت

وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس — در زاد بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند

قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست — که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند — که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته‌اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته‌ست و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جای غنیمت شناسند

قطعه

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند — ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم — گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد — هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

قطعه

چو در پسر موافقت و دلبری بود — اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او جوهر است گو صدف اندر میان مباش	در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر

سمعی الی حسن الاغانی	من ذا الذی جس المثانی

قطعه

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین	بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش	که آن حظ نفس است و این قوت روح

یا کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش	سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش	گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست	بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

گبوتری که دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی بَرَدش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قولِ حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگر چه مقسومست باسبابِ حصولِ آن تعلق شرطست و بلا اگر چه مقدورست از ابوابِ دخولِ آن حذر کردن واجب قطعه

رزق اگر چند بیگمان برسد	شرطِ عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد	تو مرو در دهانِ اژدرها

درین صورت که منم با پیلِ دمان بزنم و با شیرِ ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم که ازین پیش طاقتِ بینوائی نمی آرم

قطعه

چون مرد در فتاد ز جای و مقامِ خویش	دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرائی همی روند	درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت

شعر هنرور چو بختش نباشد بکام	بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بر کنارِ آبی که سنگ از صلابتِ او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت بیت

مهلکین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی	کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردان را دیده بیک قطعه در نشسته و رخت سفر بسته جوانی را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت ازو بخنده برگردید و گفت شعر

بی زر نتواند که کند بر کس زور	ور زر داری بزور محتاج نهٔ
شعر زر نداری نتوان رفت بزور از دریا	زور ده مرده چه باشد زر یک مرد بیار

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند	در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان ملاح افتاد بخود در کشید و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین درشتی دید پشت بگردانید جز آن چاره ندیدند که با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار	که سهلی ببندد در کارزار

بشیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلی بموئی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعد رضا بقدمش در افتادند و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زورآورتر است باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده نیندیشید و قول حکما که گفته‌اند هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

نظم

چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش	چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردی	چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن	که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد برپیچید و بر بالای ستون رفت

ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند
روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان
گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار
افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت
و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان
نهاد و میرفت تا تشنه و بی طاقت شد بر سر چاهی رسید
قومی بر وگرد آمده شربت آب به پشیزی همی آشامیدند
جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند
دست تعدی دراز کرد میسر نمیشد تنی چند را فرو کوفت
مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش مجروح شد قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را	با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق	شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند
بمقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام
افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان

یکی منم که تنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان یاری
کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف او قوی دل
شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آب
دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معده
بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمهٔ چند از
سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید
تا دیو درونش بیارمید و بخفت پیرمردی جهان دیده
دران کاروان بود گفت ای جماعت من ازین بدرقهٔ
شما اندیشناکم بیش ازانکه او دزدان چنانکه حکایت کنند
غریبی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از تشویش
لوریان در خانه نمی خفت یکی را از دوستان بر خود خواند تا
وحشت تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی چند در صحبت او
بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد
بامدادان دیدند غریب گریان و عریان کسی گفت حال چیست مگر
آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد **قطعه**

هرگز ایمن ز مار ننشستم	تا بدانستم آنچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی بترست	که نماید بچشم مردم دوست

چه دانند اگر اینهم از جملهٔ دزدانست بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که مر این خفته را بگذاریم و رخت برداریم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت سر برآورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجائی نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت شعر

مَن ذا یحدثنی و زُمَّ العیس	ما للغریب سوی الغریب انیس
فرد درشتی کند بر غریبان کسی	که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش همی نگرید صورت ظاهرش پاکیزه دید و صورت حالش پریشان پرسید از کجائی و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملک زاده را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی را با وی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدن او

شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود
از حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستائیان بر سر چاه و غدر کاروانیان
در راه با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهیدستان را
دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته **سعدی**

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور	جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر
نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن نگیری نه بینی باندک مایه رنجی که بردم
چه تحصیل راحت کردم و بنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم **نظم**

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد	در طلب کاهلی نباید کرد **فرد**
غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ	هرگز نکند دُرّ گرانمایه بچنگ

آسیای زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران میکند **قطعه**

چه خورد شیر شرزه در بن غار	باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد	دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب
دولتی بتو رسید و بر تو ببخشائید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد چنین

شکسته ۱۲ برای مطالب ۱۲ همواره برابر ۱۲

اتفاق نادر افتد و برنا در حکم نتوان کرد بیت

صیاد نه هر بار شغالی ببرد	باشد که یکی روز پلنگش بخورد

چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفته بود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهار صد حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او از حلقه انگشتری بگذرانید و خلعت و نعمت یافت خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای ماند

قطعه گه بود کز حکیم روشن رای	بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده

قطعه هر که بر خود در سوال گشاد	تا بمیرد نیازمند بود

گردن بی طمع بلند بود	آز بگذار و پادشاهی کن

یکی از ملوک اطراف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان
چنین است که یکی با ما بنان و نمک موافقت کنید شیخ رضا داد
بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدمش
رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و
ثنا گفت چون غایب شد یکی از جماعت پرسید شیخ را که چندین
ملاطفت امروز که با پادشه کردی خلاف عادت بود دیگر ندیدیم
گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است **فرد**

واجب آمد بخدمتش برخاست	هر که بر سماط بنشستی

مثنوی

نشنود آواز دف و چنگ و نی	گوش تواند که همه عمر وی
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ	دیده شکیبد ز تماشای باغ
خواب توان کرد حجر زیر سر	گر نبود بالش آگنده پر
دست توان کرد در آغوش خویش	ور نبود دلبر همخوابه پیش
صبر ندارد که بسازد بهیچ	وین شکم بی هنر پیچ پیچ

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت یکی از دوستان را گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند شعر

واخو العداوة لا یمر بصالح	الا و یلمزه بکذاب اشر
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست	گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست
بیت نور گیتی فروز چشمهٔ هور	زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید که مرا بر فایدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دوم شماتت همسایه

شعر مگو اندهٔ خویش با دشمنان	که لا حول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم

آن شنیدی که صوفیی میکوفت | زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی | که بیا نعل بر ستورم بند

فرد

نگفته ندارد کسی با تو کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمیشنود مرا شنیدن کفر او بچکار آید **بیت** آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی * آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همیکرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار | نه دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید | خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئی | همیدون سرکشی و آزرم جوئی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند | اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشتخوئی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی | که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمع سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود | سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس | که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن | میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش | نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید بیت

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت | بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت

بخر که من از گدایانِ این محلّتم وصفِ این خانه چنانکه هست
از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ منی قطعه

خانه را که چون تو همسایه است	ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود	که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنائی بر او خواند فرمود
تا جامه از او بدر کردند مسکین برهنه بسرما میرفت سگان در قفای وی
افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ گرفته بود
عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند سگان را گشاده اند
و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت
ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمائی
رضینا من نوالک بالرحیل بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان	مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدان را بر وی رحمت آمد جامه باز فرمود و قبا پوستینی بر آن مزید کرد و درمی چند
حکایت منجمی بخانه در آمد مردی بیگانه دید با زن او بهم نشسته
دشنام داد و سقط گفت و بهم افتادند فتنه و آشوب برخاست

برخاست صاحبدلی برین واقف بود گفت شعر

تو بر اوج فلک چه دانی چیست	که ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی

و فریاد بیهده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست

یا آیه اِنَّ انکر الاصوات در شان اوست شعر

اِذَا نَهَقَ الخَطِیبُ اَبُو الفَوَارِس	لَهُ شَغَبٌ یَهُدُّ اِصْطَخْرَ فَارِس

مردم قریه بعلت جاهیکه داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش را

مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی

نهانی داشت باری بپرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده ام

خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی

و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت

این مبارک خوابیست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی

معلوم شد که آوازی ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من

در رنجند عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر بآهستگی بیت

از صحبت دوستی برنجم	کاخلاق بدم حسن نماید

عیبم هنر و کمال بینند	خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک	تا عیب مرا بمن نماید **فرد**
هر کس که عیبش نگویند پیش	هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادائیکه مستمعان ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد مرین مسجد را موذنان قدیمی اند که هر یکی از ایشان را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق کردند پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن بقعه ام بیرون کردی که اینجا که رفته ام بیست دینار میدهند که جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر از خنده بیهوش گشت و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند **شعر**

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل	چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی روزی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس چنین زحمت خود چرا

میدی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا که دیگر مخوان بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی ... ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچکدام از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرو آید در دیده نکو نماید مثنوی

هر که سلطان مرید او باشد ... گر همه بد کند نکو باشد

وانکه را پادشه بیندازد ... کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده من با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست

قطعه خواجه با بنده پری رخسار ... چون در آید به بازی و خنده

نه عجب گر چو خواجه حکم کند ... وین کشد بار ناز چون بنده

غلام آبکش باید و خشت زن	بود بنده نازنین مشت زن

حکایت پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر داشت و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست	ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست	هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت قطعه

هر کجا سلطان عشق آمد نماند	قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره	اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جائی خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه که مصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد

بیت چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر و خاک یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت قطعه

دوستان گو نصیحتم مکنید	که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگ جویان بزور پنجه و کتف | دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن بیت

تو که در بند خویشتن باشی | عشقبازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن | شرط عشق است در طلب مردن
گر دست دهد که آستینش گیرم | ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد

شعر
دردا که طبیب صبر میفرماید | وین نفس حریص را شکر می باید

قطعه
آن شنیدی که شاهدی بنهفت | با دل از دست داده می گفت
تا ترا قدر خویشتن باشد | پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشه زاده را که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکتهای بدیع ازو میشنوند چنین معلوم میشود که دل آشفته است و شوری در سر دارد پسر دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند چون دید که بنزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت بیت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش | مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی و چه صنعت دانی در قعر بحر مودت چنان غریق مانده که مجال نفس نداشت بیت

چو آشفتی الف بی تی ندانی	اگر خود هفت سبع از بر بخوانی

گفتا سخن با من چرا نگوئی که هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت شعر

تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند	عجبست با وجودت که وجود من بماند

این بگفت و نعره زد و جان تسلیم کرد بیت

عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم	عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست

حکایت یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشره او معاملتی داشت و زجر و توبیخی که بر کودکان کردی در حق وی روا نداشتی وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی قطعه

که یاد خویشتنم در ضمیر می آید	نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
و گر مقابله بینم که تیر می آید	ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم

باری پسرش گفت چندانکه در آداب درس من نظر میفرمائی در آداب نفسم همچنین تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن

پسندیده همی نماید برآنم اطلاع فرمائی تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر
این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم **قطعه**

چشم بد اندیش که برکنده باد	عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب	دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که
چراغ باستینم کشته شد **شعر** سری طیف من یجلو بطلعته الدجی

شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا	بنشست و عتاب آغاز کرد که در

حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که
آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت **قطعه**

چون گرانی بپیش شمع آید	خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب	آستینش بگیر و شمع بکش **حکایت**

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بوده ام گفت مشتاقی به که ملول

مثنوی

دیر آمدی ای نگار سرمست	زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند	آخر کم از آن که سیر بینند **لطیفه**

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت

مضایقت غالی نباشد بیت إذا جئتني في رفقة
لتزورني × وان جئت في صلح فانت محارب قطعه

بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار	بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی	مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز
در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که
باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم
دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده	که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند	باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده و رازش از پرده برملا
افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش
گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست
پس با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن
و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتابم از من بدار

که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم صبرم بر جفای او سهل تر می نماید از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهدت نهادن آسان ترست که چشم از مشاهدت برگرفتن **مثنوی**

هر که دل پیش دلبری دارد ... ریشش در دست دیگری دارد

آهوی پالهنگ در گردن ... نتواند بخویشتن رفتن

آنکه بی او بسر نشاید برد ... گر جفائی کند بباید برد

روزی از دوست گفتمش زنهار ... چند ازان روز گفتم استغفار

نکند دوست زینهار از دوست ... دل نهادم بدانچه خاطر اوست

گر بلطفم بنزد خود خواند ... ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا **بیت**

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد ... در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقا بخلاف طبع ازوی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازو برکشیدم و مهره برچیدم و گفتم **بیت**

برو هرچه میبایدت پیش گیر ... سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که همی رفت و می گفت بیت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد | رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد شعر نقضت زمان الوصل والمرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصائب شعر

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن | خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه

آن روز که خط شاهدت بود | صاحب نظر از نظر براندی

و امروز بیامدی بصلحش | کش فتحه و ضمه برنشاندی

نظم

تازه بهارا ورقت زرد شد | دیگ منه کآتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی | دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که خریدار تست | ناز بر آن کن که طلبکار تست

قطعه

سبزه در باغ گفته اند خوشست | داند آنکس که این سخن گوید

یعنی از روی نیکوان خط سبز | دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گندنا زاریست	بس که برمی‌کنی و می‌روید
قطعه گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش	وین دولت ایام نکویی بسر آید

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش	نگذاشتمی تا بقیامت که برآید
قطعه سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا	چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را	مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی المردان گفت لاخیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه لطیف و نازک اندامست درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید قطعه

امرد آنگه که خوب و شیرینست	تلخ گفتار و تندخوی بود
چون بریش آمد و بلاغت شد	مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه رویی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری از وی بسلامت بماند

گفت اگر از مهرویان بسلامت ماند از بدگویان بسلامت نماند شعر

وان سلم الانسان من سوء نفسه	فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

شعر

شاید پس کار خویشتن بنشستن	لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهدت او مجاهدت میبرد و میگفت اینچه طلعت مکروهست و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین قطعه

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد	صباح روز سلامت برو مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی	ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن در یکدگر میمالید که اینچه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لائق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی خرامان همی رفتی شعر

پارسا را بس اینقدر زندان	که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گنه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرائی ناجنس خیره درائی بچنین بند بلا مبتلا کرده است

قطعه

کسی نیاید بپای دیوار | که بران صورت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای | دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت است **قطعه**

زاهدی در میان رندان بود | زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین | که تو هم در میان ما تلخی

رباعی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته | تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش | چون برف نشسته و چون یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی میگفتند **قطعه**

نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین | نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی | چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان نه لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند

و آفرین کرده آن دو بیت همدران جمله مبالغت نموده بر فوت صحبت
دیرین تأسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که
از طرف ایشانهم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم قطعه

نه ما را در میان عهد وفا بود	جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم	ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی	کزان محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت
بعلت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او بجان برنجیدی
و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش
یکی گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن چنان
دشوار نیست که دیدن مادر زن مثنوی

گل بتاراج رفت و خار بماند	گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن	خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید	تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم در کوئی و نظر بر روی

روی در تموزی که حرورش دهان بجوشانیدی و سمومش
مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر
نیاوردم والتجا بسایه دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز
از من به برد آبی فرو نشاند که همین ناگاه از ظلمت دهلیز خانه
روشنائی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت
او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات
بدر آید قدحی برفاب در دست گرفته و شکر دران ریخته
و بعرق آمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود یا قطره
چندا از گل رویش دران چکیده فی الجمله شراب
از دست نگارینش بر گرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم

شعر ظماء بقلبی لا یکاد یسیغه
رشف الزلال ولو شربت بحورا

قطعه

خرم آن فرخنده طالع را که چشم	بر چنین روی افتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب	مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند نظم

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت	جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش	ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست همی خواند ضرب زید عمراً و کان المتعدی عمرو گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را خصومت هنوز باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر

بلیت بنحوی یصول مغاضباً	علیّ کزید فی مقابلة العمرو
علی جرّ ذیل لیس یرفع رأسه	وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیک تر باشد گفتم مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو کرد	صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم ع

باوجودت ز من آواز نیاید که منم

گفتا چه شود اگر درین خطه روزی چند برآسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت

منظوم

بزرگی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا بغاری

چرا گفتم بشهر اندر نیائی
که باری بندی از دل برگشائی

بگفت آنجا پریرویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتیم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم مثنوی

بوسه دادن بروی دوست چه سود
هم در آن لحظه کردنش پدرود

سیب گوئی وداع یاران کرد
روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد

ق

ان لم امت یوم الوداع تاسفا
لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری

گردن گرفتند و فریاد بی فائده خواندن شعر

دزد زر باز پس نخواهد داد	گر تضرع کنی و گر فریاد

مگر آن درویش صالح که قرار خویش مانده بود و تغیری در وی نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی ببردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد بیت

که دل برداشتن کاریست مشکل	نباید بستن اندر چیز و کس دل

گفتم موافق حال منست آنچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجائی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمرم وصال او قطعه

بحسن صورت او در زمین نخواهد بود	مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر
که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود	بدوستی که حرامست بعد از و صحبت

ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که بر فراق او گفتم قطعه

دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر	کاج کان روز که در پای تو شد خار اجل

تا درین جهانی تو ندیدی چشم	این همه بر سر خاک تو که خاکم بر سر
قطعه آنکه قرارش نگرفتی و خواب	تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت	خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم قطعه

دوش چون طاوس می‌نازیدم اندر باغ وصل	دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج	صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

حکایت یکی از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف انسان چه خلل دیدی که خوی بهائم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی گفت شعر

و رب صدیق لامنی فی ودادها	الم یرها یوما فیوضح لی عذری
قطعه کاش کانانکه عیب من گفتند	رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت	بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمد نه که قال لکن

الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعت کند

تا چه صورت ست که موجب چندین فتنه است پس بفرمودش

طلب کردن و در خیمهای عرب بگردیدند و بدست آوردند و

پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیئات او تامل کرد

در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال از وی بیشتر بود

و بزینت بیشتر مجنون بفراست دریافت گفت از دریچه

چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر

مشاهدت او بر تو تجلی کند شعر

ما مر من ذکر الحمی بمسمعی	لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعافی	لست تدری ما بقلب الموجع
نظم تندرستان را نباشد درد ریش	جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی‌حاصل بود	با یکی در عمر خود نا خورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما	حال ما باشد ترا افسانه پیش

حکایت قاضی همدان از حکایت هند که با نعلبند پسری

پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان نظم

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم ز دست و در پای فکند

این دیده شوخ می برد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازان مقاله بسمعش رسید و زائد الوصف برنجید و دشنام بی تحاشا دادن گرفت و سقط گفتن و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که هم عنان او بود بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش
وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

ضرب الحبیب زبیب
بیت از دست تو مشت بر دهان خوردن

خوشتر که بدست خویش نان خوردن
همانا از وقاحت او بوی سماحت می آید

انگور نو آورده ترش طعم بود
روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگوییم اگر چه ترک ادبست و بزرگان گفته اند

بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع ملوث نگردی و حریف اینست که دیدی و سخن اینکه شنیدی مثنوی

یکی کرده بی آبروئی بسی	چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال	که یکنام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بیجواب ولیکن شعر

نصیحت کن مرا چندانکه خواهی	که نتوان شستن از زنگی سیاهی
فرو ازیاد تو غافل نتوان کرد بهیچم	سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم

این بگفت و کسی چند به تفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست شعر

هر که زر دید سر فرود آرد	ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی

همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی نظم

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس | عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

یکدم که دست فتنه بخفتست زینهار | بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح | یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود | برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتکاران در آمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی تبسم در و نظر کرد و گفت قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را | چه تفاوت کند که سگ لاید

روی در روی دوست کن بگذار | تا عدو پشت دست می خاید

ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلای عصر میدانم و یگانه روزگار می شمارم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند پس این سخن

در سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینت کرده که حکیمان گفته اند شعر

به تندی سبک دست بردن به تیغ	بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه با تنی چند خاصان بر بالین قاضی آمد شمع دید بر پای
و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی
بیخبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیز که آفتاب بر آمد
قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب بر آمد سلطان را
عجب آمد گفت از جانب مشرق چنانکه معهود است گفت
الحمد لله که هنوز در توبه همچنان باز است بحکم حدیث
لا یُغلق بابُ التوبة علی العباد حتّی تطلعَ الشمسُ
مِن مغربها استغفرُك اللّهمّ و اتوبُ الیك

قطعه این دو چیزم بر گناه انگیختند	بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم	ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت توبه درینحالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی
سودی نکند فلم یكُ ینفعهم ایمانهم لمّا رأوا بأسنا

قطعه چه سود از دزد آنگه توبه کردن	که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

که کوته خود ندارد دست بر شاخ	بلند از میوه گو کوتاه کن دست

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نه بندد
این بگفت موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان
یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت قطعه

طمع مدار که از دامنت بدارم دست	باستین ملالی که بر سر افشانی
بدان کرم که تو داری امیدواری هست	اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن
محال عقلست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از
چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه
بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت
ای خداوند جهان پروردهٔ نعمت این خاندانم و این جرم تنها
در جهان نه من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را
خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست و متعنتان را که اشارت

هر که حمال عیب خویشتنید	بکشتن او همی کردند گفت شعر
حکایت منظومه	طعنه بر عیب دیگران مزنید

جوانی پاک باز و پاک رو بود | که با پاکیزه رویی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم | بگردابی در افتادند با هم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد | مبادا کاندران حالت بمیرد

همی گفت از میان موج و تشویر | مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهانی بر وی آشفت | شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق ازان بطال منیوش | که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی | ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی | چنان داند که در بغداد تازی

دل آرامی که داری دل درو بند | دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی | حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت

با طائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی‌کردم که جوانی درآمد گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان عجم چیزی

چیزی همیگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که

وصیتی همیکند چون ببالینش فراز آمدم این میگفت **قطعه**

دمی چند گفتم برآرم بکام	دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر	دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بعربی با شامیان میگفتم و تعجب میکردند از عمر دراز

و تأسف او بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چه گویم **قطعه**

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی	که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت	که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که

فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید

و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را

بخوانیم تا معالجت کند دیده برکرد و بخندید و گفت **مثنوی**

دست برهم زند طبیب ظریف	چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست	خانه از پای بست ویرانست
پیرمردی بنزع مینالید	پیرزن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج | نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در وی بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی میگفتم بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده سرد و گرم چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم | ور بیازاریم نیازارم

ور چو طوطی شکر بود خورشت | جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبکپای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسپد و هر روز یاری گیرد

قطعه جوانان خرمند و خوب رخسار | ولیکن در وفا با کس نپایند

وفاداری مدار از بلبلان چشم | که هر دم بر گل دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی

فرد: خوبتری جوی فرصت شمار | که با چون منی کم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از درون سینه پر درد براورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابلهٔ خویش شنیده ام که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به از انکه پیری

شعر

لما رأت بین یدی بعلها | شیئا کارخی شفة الصائم
تقول هذا معه میت | و انما الرقیة للنائم

رباعی

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد | بس فتنه و جنگ ازان سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست | الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند ترش روی تهیدست بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا و شکر نعمت حق همچنان گفتی الحمد لله که ازان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم

قطعه

ورنی سیا جامهٔ دیبا | عرق عود و رنگ و بوی هوس

این همه زینت زنان باشد × مرد را کیر خایه زینت و بس

تا زنت بکشم که خوبرویی	با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت	بوی پیاز از دهن خوبروی
بتحقیقت که گل از دست زشت	

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا بعمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای دراز در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی و پدرم بمردی **حکمت** خواجه شادی کنان که فرزندم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت است

قطعه

سالها بر تو بگذرد که گذار	نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر	تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان

همی آمد گفت چه خسپی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که
نه پای رفتن است گفت این نشنیدی که صاحبدلان
گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن **قطعه**

ای که مشتاق منزلی مشتاب	پند من کار بند و صبر آموز
اسپ تازی دو تک رود بشتاب	اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان
در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب
از خنده فراهم نکردی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد
بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش
بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش چگونه و چه حالت است
گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم **شعر**

ما ذا الصبا و الشیب غیر لمتی	وکفی بتغییر الزمان نذیرا
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار	بازی و ظرافت بجوانان بگذار
مثنوی طرب نوجوان ز پیر مجوی	که دگر نیاید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو	نخرامد چنانکه سبزه نو

قطعه

دور جوانی بشد از دست من | آه و دریغ آن زمن دل‌فروز
قوت سرپنجهٔ شیری برفت | راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود | گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر | راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت

وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی بنشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش | چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی | که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا | که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش که ختم قرآن کنی از بهر وی یا بذل قربانی بختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف اولی ترست که گله دورست صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان **مثنوی**

دریغا گردن طاعت نهادن | گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند | ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد

شعر

پیر هفتاد ساله جوانی میکند — عشق مقری نمی بینی حسن و زشت

زور باید نه زر که بانو را — گزری دوستتر که صد من گوشت

حکایت منظومه

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری — خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام — چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود — ولی بحملهٔ اول عصای پیر بخفت

کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت — مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت — که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان — که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست — ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت

یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که

مرین را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد مؤثر نبود پیش
پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود مرا دیوانه کرد قطعه

هیچ صیقل نکو نداند کرد / آهنی را که بدگهر باشد
چون بود اصل جوهری قابل / تربیت را در او اثر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی / که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند / چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همیداد که ای جانان پدر هنر آموزید
که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر محل خطر است
یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده
است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم
نباشد که هنر در نفس خود دولت است هر کجا که رود قدر
بیند و صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند شعر

سخت است پس از جاه تحکم بردن / خو کرده بناز جور مردم بردن

قطعه وقتی افتاد فتنهٔ در شام / هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستا زادگان دانشمند / بوزیری پادشا رفتند

بگدائی بروستا رفتند	پسرانِ وزیرِ ناقص‌عقل

حکایت یکی از فضلا تعلیمِ ملک‌زاده همی کردی و ضربتِ بی‌محابا زدی و زجرِ بی‌قیاس کردی باری پسر از بی‌طاقتی شکایت پیشِ پدر برد و جامه از تنِ دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسرانِ رعیّت را چندان زجر و روا نمیداری که فرزندِ مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بردست و زبان ایشان هرچه رفته شود هرآینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد قطعه

رفیقانش یکی از صد ندانند	اگر صد ناپسند آید ز درویش
ز اقلیمی باقلیمی رسانند	وگر یک بذله گوید پادشاهی

پس واجب آمد معلّمِ پادشاهزاده را در تهذیبِ اخلاقِ خداوندزادگان أَنبَتَهُمُ اللهُ نَباتاً حَسَناً اجتهاد از آن بیش کردن که در حقِ ابنای عوام قطعه

هر که در خردیش ادب نکنی	در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ	نشود خشک جز بآتش راست

فرد
هران طفل کو جور آموزگار	نبیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید

حکایت

معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار و گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طبانچه زدی و گاه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند پس انگه مکتب وی بمصلحی دادند پارسائی سلیمی نیکمردی حلیمی که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بزبانش

نرفتی کودکان اهیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم
دومین اخلاق ملکی دیدند و یک یک شدند باعتماد حلم او علم
فراموش کردند و همچنین اغلب اوقات بازیچه فراهم نشستندی
و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی بیت

استاد معلم چو بود بی آزار	خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که
دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم و
لاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیرمردی
ظریف جهاندیده بشنید بخندید و گفت مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد	لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر	جور استاد به که مهر پدر

حکایت پارسازاده را نعمت بیکران از ترکه عمان
بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت
فی الجمله نماند از سائر معاصی منکری که نکرد و مسکری که
نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست

وخرج آسیای کردان یعنی خرج فراوان کردن مسلّم کسی را باشد که دخل معین دارد

قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته ترکن — که میگویند ملاحان سرودی

بکوهستان اگر باران نبارد — بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل را بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان ست

مثنوی

خداوندان کام و نیک بختی — چرا سختی برند از بیم سختی

برو شادی کن ای یار دل افروز — غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده

مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم — بند نشاید که نهد بر درم

نام نکوئی چو برون شد بکوی — در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی

یعنی سخن پر تاثیر که از راه دلسوزی گفته ۱۲

اثر نمی کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت
بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلّغ
ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی	هرچه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی	بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ	نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت
بدیدم که پاره پاره بر هم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت
دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در
چنان حالی ریش درویش را بملامت خراشیدن
و نمک پاشیدن پس با خود گفتم مثنوی

حریف سفله در پایان مستی	نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند	زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت این فرزند
تست تربیتش کن همچنانکه یکی از فرزندان خویش

گفت فرمان بردارم سالی چند برین برآمد سعی کرد و بجائی
نرسید و پیران ادیب در فضل و بلاغت منتها شدند
ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود
که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت
بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند که
تربیت یکسان است ولیکن طبایع مختلف است قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی	در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل	جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را
همی گفت چنانکه تعلق خاطر آدمی زادست بروزی
اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی قطعه

فراموشت نکرد ایزد در انحال	که بودی نطفه مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک	جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف	دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت	که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسیدن که هنرت چیست نگویند که پدرت کیست قطعه

جامهٔ کعبه را که می‌پوشند	او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند	لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتوان بودن در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوبند قطعه

پسری را پدر وصیت کرد	کای جوانمرد یاد گیر این پند
هرکه با اهل خود وفا نکند	نشود دوست روی دانشمند

مثل کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آئی گفت بتابستانم
چه حرمتست که بزمستان نیز بیرون آیم حکایت
فقیره درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورده درویش را
همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد
جز این خرقه که پوشیده دارم هرچه در ملک منست ایثار درویشان
کنم اتفاقا پسر آورد سفره درویشان بموجب شرط بنهاد
پس از چند سال از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست
برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان
شحنه درست سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده
و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت
وی سلسله در نایست و بند گران برپای گفتم این بلا را
وی بحاجت از خدای عزوجل خواسته است قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار — اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند — که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت

در مسطور آمده است که نشان بالغی یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم بر آمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان دارد بس آنکه در رضای خدای عز و جل بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که درو این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش قطعه

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب — که چل روز در قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست — بتحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه

جوانمردی و لطف است آدمیت — همین نقش هیولائی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد — بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان — چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست — یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت

سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده بود انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج را بسر می برد فرزین می شود یعنی به از آن

یشود که بود و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند قطعه

از من بگوی حاجی مردم‌گزای را	کو پوستین خلق بآزار می‌درد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنکه	بیچاره خار میخورد و بار می‌برد

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم چهارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد به نزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد قطعه

ندهد هوشمند روشن رای	بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف گرچه بافنده است	نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند

گذرندگان و شاه باشند اگر بضرورت چیزی نویسند این کفایت است **قطعه**

وه که هر گه که سبزه در بستان	بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار	سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو کرده است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجا آر و چندین جفا بروی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری **مثنوی**

بر بنده مگیر خشم بسیار	جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی	آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند	هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش	فرمان ده خود مکن فراموش

در خبر است از سید عالم صلی الله علیه و سلم که گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بنده صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ **قطعه**

خشم بیحد مران و طیره مگیر	هر غلامی که طوع خدمت نیست
بنده آزاد و خواجه در زنجیر	که فضیحت بود بروز شمار

حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپر باز چرخ انداز سلحشور بیش زور که بده مرد کمان او را زه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت او را بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده **شعر**

بگردش نباریده باران تیر	نیفتاده در دست دشمن اسیر

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدیم که پیش باز آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بنیروی سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی **بیت**

شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند	پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پائی که دشمن آمد **بیت**

بیار آنچه داری ز مردی و زور	که دشمن بپای خود آید بگور

تیر و کمانرا دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان فرد

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای	بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلیح جامه‌ها کردیم و جان بسلامت بر آوردیم قطعه

بکارهای گران مرد کاردیده فرست	که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی‌یال و پیلتن باشد	بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست	چنانکه مسالهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در و ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک بر و پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبد پدر من به بهشت رسیده باشد فرد

خر که کمتر نهند بر وی بار	بیشک آسوده‌تر کند رفتار قطعه
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید	بدر مرگ همانا که سبکبار آید

مردنش زینهمه شک نیست که دشوار آید	وانکه در دور و دور نعمت و آسانی زیست
خوشتر از حال آن امیری که گرفتار آید	همه حال آن اسیر که زبندی بجهد

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند قطعه

وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد	فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد	مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته بیت

خداوندان نعمت را کرم نیست	کریمان را بدست اندر درم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای

ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه نشینان
و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران
از بهر راحت دگران دست تناول بطعام آنگه برند که
متعلقان و زیردستان بخورند فضلهٔ مکارم ایشان
با رامل و پیران و اقارب و جیران رسیده **نظم**

توانگر را وقفست و نذر و مهمانی	زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی	جزین دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود توانگران را به میسر
می شود که مال مزکا دارند و جامه پاک و عرض مصون و
دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت
در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست
تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر **قطعه**

شب پراکنده خسپد آنکه پدید	نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان	تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نه پیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت

یکی تحت عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت

خداوند مکنت بحق مشتغل	پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب وجوار من لا یحب در خبرست الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت این شنیدی و آن نشنیدی که فرموده الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طائفه ایست که مرد میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند رباعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ	بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی	تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر انجامد که

کاد الفقر ان یکون کفرا

ونشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا

در استخلاص گرفتاری کوشیدن وابنای جنس ما را

بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا به ید سفلی چه ماند

نه بینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت

خبر میدهد اولئک لهم رزق معلوم فرد

تشنگان را نماید اندر خواب	همه عالم بچشم چشمه آب

جواب حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش

از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت

در میدان وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغت

در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی

که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانه ارزاق

مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل

مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند

الا بشفاعت ونظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی

منسوب کنند وفقرا را به بی سر و پائی طعنه زنند

بعلت مالی که دارند وعزت جاهی که پندارند برتر از همه

نشینند آن در سر دارند که سر بکسی بر دارند بی خبر

از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم است

وبنعمت بیش بصورت توانگرست وبمعنی درویش بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم	کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت

غلط گفتی که بنده درمند چه فائده که چون ابر آذارند و

نمی بارند وچشمه آفتابند وبر کس نمی تابند وبر مرکب

استطاعت سوارند ونمی رانند قدمی بهر خدا ننهند ودرمی

بی من واذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند وبخست

نگهدارند وبحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند

سیم بخیل از خاک وقتی بر آید که وی در خاک رود شعر

برنج وسعی کسی نعمتی بچنگ آرد	دگر کس آید وبی رنج وسعی بردارد

جواب گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته
الا بعلت گدائی وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش
یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک
کیست گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان
بر در بدارند و غلیظان شدید را بر گمارند تا بار عزیزان
ندهند و دست جفا بر سینه صاحبان نهند و اهل تمیز
و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست || خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند
و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقلست که اگر
ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود شعر

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا || پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی دیده تلخی کشیده را بینی خود را بشره در
کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد
و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه

کذا فی خیابان

سگی را گر کلوخی بر سر آید	ز شادی بر جهد کاین استخوانیست
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند	لئیم الطبع پندارد که خوانیست

امّا صاحب دنیا که بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیده‌ی دست دغائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفّی از معصم بریده الّا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل ست اینکه یکی را از درویشان نفس امّاره مرادی طلب کند چون قوّت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامند یعنی دو فرزند یک شکم مادام که این یکی برجاست آن دیگر برپای شنیده ام که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم لا

لا رهبانیة فی الاسلام

وازجمله مواجب سکون وجمعیت درون که توانگران را میسر میشود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از سر گیرند که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل **بیت**

بخون عزیزان فرو برده چنگ	سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا رای تباهی زند **شعر**

دلیکه حور بهشتی ربود و یغما کرد	کی التفات کند بر بتان یغمائی

شعر من کان بین یدیه ما اشتهی رطب * یغنیه ذلک من رجم العناقید

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

بیت چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد	کین شتر صالح است یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی را بباد زشت نامی بر داده **فرد**

با گرسنگی قوت پرهیز نماند	افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکه گفتی در بروی مسکینان مبندند حاتم طائی که بیابان
نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی
وجامه بروپاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است شعر

در من منگر تا دگران چشم ندارند | کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه که بر مال ایشان
حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار
هر بیذقی که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شاهی که
بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت
در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح | کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی | بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست تعدی
دراز کرد و بیهده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون
بدلیل از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت جنبانند چون
آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست ایة

لئن لم تنته لأرجمنّك دشنام داد سقطش

گفتم گریبانم دریدنخندانش گرفتم قطعه

او در من و من در و فتاده	خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی	از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پی ست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش ست

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست	گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بستان که بید مشک ست و چوب خشک و همچنین

در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و درویشان صابرند و ضجور شعر

اگر ژاله هر قطره دُر شدی	چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد ومن یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ایکه گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای نترسند شعر

گر از نیستی دیگری شد هلاک	مرا هست بط را ز طوفان چه باک شعر
وراکبات نیاق فی هوادجها	لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب
فرد دونان چو گلیم خویش بیرون بردند	گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط که شنیدی و طائفهٔ خوان نعمت نهاده و دست کرم
گشاده طالب نام‌اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون
بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمّهٔ انام
حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان
مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی
ادام الله ایامه و نصر اعلامه **قطعه**

همیشه دارد خدا تعالی زمان عمر او را و نصرت دهد نشانهای او را ۱۲

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند	که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید	ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت برسانید و از حد قیاس ما
اسپ مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم
و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا
گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه
بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم **قطعه**

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیک‌بخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت شعر

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد	که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک

نشنید و عاقبتش شنیدی قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت	سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از دنیا و عقبی	با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُد و لا تمنن لأنّ الفائدة الیک عائدة

یعنی بخشش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد	گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری کز و بر خوری | بمنت منه تاره بر پایش قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر | ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی | منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی | چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند | چارپایی برو کتابی چند

حکمت علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن شعر

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت | خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم ناپرهیزکار کور مشعله دارست یهدی به وهو لا یهتدی بیت

بیفایده هر که عمر در باخت | چیزی نخرید و زر بینداخت

پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان قطعه

پندی اگر بشنوی ای پادشاه	در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل	گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

قطعه

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی	باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات	گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان **بیت**

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی	بدولت تو گنه میکند بانبازی

پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد **شعر**

معشوق هزار دوست را دل ندهی	ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه و اگرچه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد

پند رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و اگرچه دوست

باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش	باکسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سر چشمه ببند	که چو پر شد نتوان بستن جوی
فرد سخنی در نهان نباید گفت	کان سخن بملا نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد قطعه

امروز بکش چو می توان کشت	کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را	دشمن که به تیر میتوان دوخت

حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی ابیات

میان دو کس جنگ چون آتش است	سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل	وی اندر میان کوربخت و خجل

میانِ دو کس آتش افروختن
نه عقلست و خود در میان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمنِ خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار
تا نباشد در پسِ دیوار گوش

حکمت هر که با دشمنان صلح میکند سرِ آزارِ دوستان دارد شعر

بشوی ای خردمند زان دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست

پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار تر آید

شعر با مردمِ سهل خوی دشخوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت تا کار بزر بر می آید جان در خطر افکندن نشاید

عرب گوید آخر الحیل السیف شعر

چو دست از همه حیلتی در گسست
حلالست بردن بشمشیر دست حکمت

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و وی را از عذاب خدای

قطعه پسندیدست بخشایش ولیکن
منه بر ریشِ خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار
که این ظلمست بر فرزندِ آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن
رواست که بخلاف آن کار کنی که عین صواب است **مثنوی**

حذر کن ز انچه دشمن گوید آن کن ٭ که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر ٭ ازان برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و
لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن
که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند **ابیات**

درشتی و نرمی بهم در بهست ٭ چو فاصد که جراح و مرهم نه است
درشتی نگیرد خردمند پیش ٭ نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد ٭ نه یکباره تن در مذلت دهد
جوانی با پدر گفت ای خردمند ٭ مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان ٭ که گردد خیره گرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم **شعر**

بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده ٭ که خدا را نبود بنده فرمانبردار

پند پادشاه را باید که تا حدی خشم بر بندگان نراند که دوستان را

اعتماد بانده آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس انگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

مثنوی

نشاید بنی آدم خاک زاد
که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین تندی و سرکشی
نه پندارم از خاکی از آتشی

قطعه

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی
گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هر چه خواندهٔ همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتارست که هر جا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد

بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن

قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین
چو بینی در میان دشمنان جنگ

و گر بینی که باهم یک زبانند
کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی جنباند انگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند

سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد

اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی **فرد**

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف	که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت

حکمت چیزی که دانی که دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد

فرد بلبلا مژده بهار بیار	خبر بد ببوم باز گذار

نکته پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی و اگر نه در هلاک خود سعی میکنی **مثنوی**

بسیچ سخن گفتن آنگاه کن	که دانی که در کار گیرد سخن
کمال است در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتن ناقص مکن

پند هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحت گری محتاجست

پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده **پند**

احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید **قطعه**

الا تا نشنوی مدح سخنگوی	که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش بر نیاری	دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد **شعر**

مشو غره بر حسن گفتار خویش	بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال **نظم**

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند	چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من	درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریت میخورم سوگند	وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد	بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند حریص بجهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری بضاعت **شعر**

مثنوی

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد	نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ
پدر چون دور عمرش منقضی گشت	مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز	بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
دران آتش نداری طاقت سوز	بصبر آبی برین آتش زن امروز

پند هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند **شعر**

بداختر تر از مردم آزار نیست	که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت هرچه زود برآید دیر نپاید **قطعه**

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند	بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در مردشت	لاجرم قیمتش همی بینی

قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد	آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید	وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست	لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید **مثنوی**

بچشم خویش دیدم در بیابان	که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپای از تک فرو ماند	شتربان همچنان آهسته میراند

پند نادانرا به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

قطعه چون نداری کمال فضل آن به	که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیحه کند	جوز بی مغز را سبکساری
ابیات خری را ابلهی تعلیم میداد	بر او برصرف کرده سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی	درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهائم از تو گفتار	تو خاموشی بیاموز از بهائم

هر که تامل نکند در جواب	بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش	یا بنشین چون حیوانان خموش

پند هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست فرد

چون در آید مه از توی بسخن	گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نکوئی نه بیند ابیات

گر نشیند فرشته با دیو	وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی	نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد پند

هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند

از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید

نه هر که در مجادلت چست در معاملت درست بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد	چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بیقدر بودی شعر

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی   پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا درو ست کار اندرون دارد نه پوست قطعه

توان شناخت بیکروز در شمائل مرد   که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو   که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود میریزد قطعه

خویشتن را بزرگ پنداری   راست گفتند یک دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی   تو که بازی کنی بسر با غوچ

حکمت پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست بیت

جنگ و زورآوری مکن با مست   پیش سرپنجه در بغل نه دست

پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن   که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل می فکند   پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد شعر

چون نیاید نصیحتت در گوش   اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند دید همچنان سگ بازاری سگ صیدی را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بس نیاید بخبثش در پوستین افتد **بیت**

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست	که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی **پند** حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس **شعر**

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب	شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

حکمت مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه **فرد**

ترحم بر پلنگ تیز دندان	ستمکاری بود بر گوسفندان
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی	بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت هر که را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است **بیت**

سنگ بر دست و مار سر بر سنگ	خیره رائی بود قیاس و درنگ

ای در دست نشست ۱۲

ضعف عقل یا بی معرفت ۱۲

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند وگفته اند که در کشتن بندیان تامل اولی ترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت وتوان بخشید اما اگر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد

مثنوی

نیک سهلست زنده بیجان کرد — کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقلست صبر تیرانداز — که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد واگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر را می شکند

بیت

نه عجب گر فرو رود نفسش — عندلیبی غراب هم قفسش

قطعه

گر هنرمند از اوباش جفایی بیند — تا دل خویش نیازارد ودرهم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند — قیمت سنگ نیفزاید وزر کم نشود

حکمت خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید وبوی عبیر از گند سیر فرو ماند

مثنوی

بلند آواز نادان گردن افراخت — که دانا را به بی شرمی بینداخت

فرو ماند ز بانگ طبل غازی	نبیند اندر آهنگ حجازی

حکمت جواهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد ضائع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت ویست **مثنوی**

پیمبرزادگی قدرش نیفزود	چو کنعان را طبیعت بی هنر بود
گل از خارست و ابراهیم از آزر	هنر بنمای اگر داری نه گوهر

حکمت مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلندآواز و میان تهی **قطعه**

مثلی گفته اند صدیقان	عالم اندر میان جاهل را
مصحفی در سرای زندیقان	شاهدی در میان کوران است

پند دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند **بیت**

سنگی بچند سال شود لعل پاره	زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز

شعر در خرمی بر سرائی ببند	که بانگ زن ازوی برآید بلند

شعر رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون

تمیز باید و تدبیر و عقل و انگه ملک	که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت جوان مرد که بخورد و بدهد به از عابدی که نخورد و بنهد

هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است

شعر عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند	بیچاره در آیینه تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست قوت ندارند سنگ خرده نگاه میدارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرند

شعر قطرٌ علی قطرٍ اذا اتفقت نهرٌ
نهرٌ الی نهرٍ اذا اجتمعت بحرٌ

اندک اندک بهم شود بسیار	دانه دانه است غله در انبار

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم

شعر

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی | فزون گرددش کبر و گردنکشی

حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد **مثنوی**

عام نادان پریشان روزگار | به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینائی از راه اوفتاد | وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودیست میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا چه خرند

آیه الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان

بیت بقول دشمن پیمان دوست بشکستی | ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان

مثنوی وامش مده آنکه بی نمازست | گرچه دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمی گزارد | از قرض تو نیز غم ندارد
امروز دو تو مرده پیش گیر دمرکن | فردا گوید ترب ازینجا برکن

حکمت هر که بزندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند **مثنوی**

آنکه در راحت و تنعم زیست / او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند / که باحوال خویش درماند

قطعه

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار / که خر خارکش مسکین در آب و گلست
آتش از خانه همسایه درویش مخواه / کانچه از روزن او میگذرد دود دلست

پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی پیش **قطعه**

خری که بینی و باری بگل در افتاده / بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد / میان ببند چو مردان و بگیر دم خرش

حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم **قطعه**

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه / بکفر یا بشکایت بر آید از دهنی
فرشته ای که وکیلست بر خزائن باد / چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

پند ای طالب روزی بنشین که بخوری

مطلوب و اجل گریبان گیرنده **قطعه**

چه بندی رزق ار کنی ور نکنی	برساند خدای عزّ و جلّ
ور روی در دهان شیر و پلنگ	نخورندت مگر بروز اجل

حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک‌آلود این دلق موسی است مرقّع و آن ریش فرعون مرصّع و سکن شدت نیکان رو در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب **قطعه**

هر کرا جاه و دولت است بدان	خاطر خسته‌ای نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه	بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بی‌گناه را دشمن میدارد

قطعه مردکی خشک مغز را دیدم	رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی	مردم نیکبخت را چه گناه
قطعه الا تا نخواهی بلا بر حسود	که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی	که وی را چنان دشمن اندر قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت

مرغ بی‌پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورهٔ مکتوب

عامی متعبّد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته

عاصی که دست بر دارد به از عابد که در سر دارد **بیت**

سرهنگ لطیف‌خوی دلدار	بهتر ز فقیه مردم آزار

قول کسی را گفتند که عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل **بیت**

زنبور درشت بی‌مروت را گوی	باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

قول مرد بی مروت زنست و عابد با طمع راهزن **قطعه**

ای بناموس جامه کرده سپید	بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا	آستین خواه دراز و خواه کوتاه

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید

تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته **قطعه**

پیش درویشان بود خونت مباح	گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن	یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
دوستی با پیلبانان یا مکن	یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامهٔ خلقان خود ازان بعزت تر
و خوان بزرگان اگرچه لذیذ خردهٔ انبان خویش ازان بلذت تر **بیت**

سرکه از دست رنج خویش و تره	بهتر از نان ده خدای و بره

حکمت خلاف راه صوابست و عکس رای اولوالالباب دارو بگمان
خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را
رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم
گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم **قطعه**

امید عافیت آنگه بود موافق عقل	که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن	دلیل راه تو باشد بعز دانایی

حکمت هرچه دانی که هرآینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن
تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد **قطعه**

چو لقمان دید کاندر دست داود	همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست	که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول هرکه با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در وی اثر
نکند بفعل ایشان متهم گردد تا بحدیکه اگر بخرابات رود

این پند در نسخهٔ سرور و غیره بیش از قول مذکورست پند از لوازم صحبت یکی
آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدای بسازی **قطعه** حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر دانی که دارد با تو میلی ‌ هر آن عاقل که با مجنون نشیند ‌ نشاید کردنش جز ذکر لیلی

به ناز کردن منسوب کرد و زهر خوردن **مثنوی**

رقم بر خود به نادانی کشیدی | که نادان را به صحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند | مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر باشی | وگر نادانی ابله‌تر باشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا به نادانی خواهد رفتن زمام از کفش بگسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن به ملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند **قطعه**

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش | وگر خلاف کند در دو چشمش آکن خاک
سخن به لطف و کرم با درشت خوی مگوی | که زنگ خورده نگردد به نرم سوهان پاک

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش بشناسند

قطعه ندهد مرد هوشمند جواب | مگر آنگه کزو سؤال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن | حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز
بپرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم
که از آن احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد
و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد **قطعه**

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست	باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی	به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت
درست شود نشان بماند چنانکه برادران یوسف علیه السلام
بدروغی که موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند
قال بل سوّلت لکم انفسکم امرا **قطعه**

یکی را که عادت بود راستی	خطائی رود در گذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ	دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجلّ کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذلّ موجودات
سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس **قطعه**

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش	نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ

ور کرمست نوازی سفله را	بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید مثنوی

مکن رحم بر گاو بسیار بار	که بسیار خسپست و بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی	چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی قطعه

گه اندر نعمتی مغرور و غافل	گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست	ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و یکی را در شکم ماهی نیکو دارد بیت

وقتست خوش انرا که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را بنیکان دررساند قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند	انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار	کاشقیا را امید مغفرتست

حکمت هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید
ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر قرآن

پندست خطاب مهتران آنگه بند	چون پند دهند نشنوی بند نهند

پند نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند
از آن پیش که پیشینیان بواقعهٔ او مثل زنند دزدان
دست کوته نکنند تا دست شان کوته نکنند قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز	چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران	تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که
بشنود وآنرا که کمند سعادت میبرد چه کند که نرود قطعه

شب تاریک دوستان خدای	می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست	تا نبخشد خدای بخشنده رباعی
از تو بکه نالم که دگر داور نیست	وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

آنرا که تو ره دهی کسی گم نکند / وانرا که تو گم کنی کسی ره [illegible]

حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه بدفرجام **بیت**

غمی کز پیش شادمانی بری / به از شادی که از پسش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه **فرد**

گرت خوی من آمد ناسزاوار / تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد **بیت**

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی / کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن

قطعه دونان نخورند و گوش دارند / گویند امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن / زر مانده و خاکسار مرده

حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید **شنوی**

نه هر بازو که در وی قوتی هست / بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفانرا مکن بر دل گزندی / که درمانی بجور زورمندی

حکایت درویشی بمناجات در میگفت یارب بر بدان
رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشانرا نیک آفریده

حکمت عاقل چو خلاف درمیان آمد بجهد و چون صلح بیند
لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنارست و اینجا حلاوت درمیان

حکمت مقامر را سه شش میباید ولیکن سه یک می آید بیت

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان | ولیکن اسپ ندارد بدست خویش عنان

حکایت اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ
جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست را
گفت راست را زینت راستی تمامست قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را | که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدانرا نیک دار ای مرد هشیار | که نیکان خود بزرگ و نیکروزند

حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که
دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا میکنند
گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند شعر

آنکه حظ آفرید و روزی سخت | یا فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست که بیم سر ندارد یا امید زر مثنوی

موحد چه در پای ریزی زرش	چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس	برینست بنیاد توحید و بس

حکمت شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند قطعه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد	بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس	بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی شعر

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار	ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

حکمت قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری بیت

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست	که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست
فرد جوانی سخت می باید که از شهوت بپرهیزد	که پیر سست رغبت را خود آلت برنخیزد

حکمت حکیمی را پرسیدند که درختان که خدای عز و جل آفریده است و برومند هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد که کوئی

درین حکمتست گفت هر یکی را دخلی معین هست بوقتی معلوم
گهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین
نیست و همه وقت خوشست و اینست صفت آزادگان قطعه

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی	پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم	ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد دیگر آنکه دانست و نکرد

قطعه کس نبیند بخیل فاضل را	که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد	کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه
درین جمله چنانکه رسم مولفانست از شعر متقدمان تلفیقی نرفت بیت

کهن خرقه خویش پیراستن	به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبت آمیز و کوته نظران را
بدین زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود
چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن

برای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که از موعظتهای شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول انسان از دولت قبول محروم نماند الحمد لله رب العالمین

رباعی

ما نصیحت بجای خود کردیم — روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس — بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة — علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر ترید بها — من بعد ذلک غفراناً لکاتبه
لو ان لی یوم التلاق مکانة — عند الرؤف لقلت یا مولانا
انا المسیٔ وانت مولی محسن — ما قد اسات واطلب الاحسانا

خاتمة الطبع

ازانجاکه کتاب گلستان درگل زمین مطابع هندوستان با یمن تازه و رنگین برجا از جاست سبزه بسنکین بارها گل کرده مگر بکلچینی تصحیح داد ش هنوز بمالی بدامن تمنا کل استغنا نکرده بود لهذا این که نام خاکپای انام مشهور میر عبد القدوس به خادم وعالم صانه الله عن حوادث اللیالی والایام راجنبان بخاطر فاتر ریخته که منهم بابت ایں نسخه در طبع در آورده باسلوب خوشی آراسته و پیراسته خواهد خریدارش بجان مشتاقان هم

بدانکه شیخ مصلح الدین متخلص سعدی که منسوب بشاهزاده سعد بن
ابی بکر بن سعد زنگی است از کبرای طائفه علیه صوفیه رضوان الله
علیهم اجمعین بود و شاهزاده سعد از مریدین او در بدائه سخن
و بدیهه گوئی و فصاحت و بلاغت شهره آفاق بود خصوصا در فن
شعر علی الخصوص در غزل یگانه و طاق مولدش خطه شیراز
در سنه پانصد و هفتاد و یک هجری از ریعان ایام شعور مشعوف
کسب کمال ماند تا اینکه تحصیل علوم دینیه بخدمت مولانا
ابو الفرج بن جوزی نموده طلب درس و تدریس بلند ساخت
و علم امتیاز در اقران و امثال افراخت من بعد دست ارادت
بشیخ المشایخ مولانا شهاب الدین سهروردی داده مراتب فقر و
عرفان را بر کمالات صوری افزود در تذکره علی قلی خان مینگارد
که شیخ یکصد و بست سال عمر یافته چهل سال در خدمت
علما و فقرا بسر برد و چهل سال سیاحت کرد و مابقی عمر در تعلیم
و ارشاد بانزوا باخر رسانید وفاتش در ماه شوال سنه
ششصد و نود و یک هجری بدار العلم شیراز و میر غلامعلی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	ص	س	غ	ص
۳	۱۳	توانی	توانائی	۸۹	۷	درویشان	درد ایشان
۴	۸	نوح	نوح	۸۶	۴	ستابد	ستاید
۴	۱۳	استجنیت	استجیت	۸۷	۱	وقرار	واقرار
۵	۳	تجرید	تجرّ	۹۰	۱۳	تنگ	تنک
۶	۶	بسط	بسیط	۹۲	۹	جاهل	جاهلا
۶	۷	همو	همچو	۹۵	۴	امید	امیدم
۹	۷	برآمد	براند	۱۰۲	۲	دارم	دادم
۹	۱۳	نخوید	بخوید	۱۰۴	۱۲	ماذاخا	ماذا اخا
۱۲	۱	تیت	میت	۱۰۵	۱۱	اُفُوَّن	اُفُوَّز
۱۲	۳	اوبخته	آویخته	۱۰۶	۱۴	بکر دید	بگردید
۱۲	۴	ماء	ماءُ	۱۱۱	۱۴	جو	چو
۱۲	۴	طیر	طَیر	۱۱۳	۸	درعه	دراعه
۱۲	۱۴	آیدت	ایدت	۱۱۴	۱	بشهرن	× × ×
۱۳	۱۲	زنگی	زَنگی	۱۱۴	۳	نعم	تنعم
۱۳	۱۵	زکر	کر	۱۱۴	۱۲	براند	براند
۱۴	۱۲	کبش	کبشن	۱۱۵	۵	المثانی	المثانی
۱۸	۱۰	کستوبر	کستوبر	۱۱۵	۱۰	پنبه	پنبه
۲۱	۱۳	الطاف	× × ×	۱۲۰	۹	او	از
۲۳	۱۲	بکر	بکرم	۱۲۹	۵	انکر الاصوات	انکر الاصوات
۲۵	۲	مصلحت	مَصلحت	۱۳۰	۶	کردو	کرد
۳۶	۱۵	ار	از	۱۳۲	۱۱	شبیه	شبیهن
۵۴	۱	وزرای	وُزرای	۱۳۴	۱۵	تاآ	× × ×
۶۱	۱۵	بپذید	بپذیر	۱۳۸	۳	نقدّت	نقدّت
۶۶	۶	باطنی	باطِنی	۱۴۱	۱	دیوار	دیواری
۶۶	۱۴	مغرب	مَغرِب	۱۴۲	۱	بوشانیدی	بوشانیدی
۶۷	۸	اشاهدمن	اُشاهِدُ مَن	۱۴۳	۱۲	ظماء	ظماءُ
۷۰	۱۲	پا	پارسا	۱۴۴	۱	خوازم	خوارزم
۷۴	۱	الفرج	ابوالفرج	۱۴۴	۶	زمخشری	زمخشری
۷۴	۹	خلق	حلق	۱۴۸	۱۱	الموجع	المرجعی
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۱۵۱	۳	بزود	نرود

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۵۵	۱۱	طبي	طبيبي
۱۵۷	۹	پنس	بس
۱۶۰	۱۰	وجامه	جامه
۱۶۶	۱۲	ایزدراغال	ایزددراغال
۱۷۱	۲	بس	دبس
۱۷۱	۳	حفظ	حظ
۱۸۲	۴	مردکی	مرد کی
۱۸۷	۱۵	بپیچی	بپیچ
۱۸۱	۳	واند	داند
۱۸۲	۶	انگستها	انگشتها
۱۸۶	۱۴	عاص	غاص
۱۸۹	۱۳	علک	ملک
۱۹۱	۱	باشد	باشمد
۱۹۴	۱	ور	در
۱۹۶	۱۵	ازا	ازار
۲۰۴	۶	بی	بی
۲۰۵	۱۵	روز	روزی
۲۰۶	۴	اندود ست	اندودست
۲۰۸	۴	دارد	داره
۲۱۰	۶	اگر	گر
۲۱۳	۴	زرزمین	اززمین

تمام شد

غلطنامه مصرعات متن که در حواشی درج یافته

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۵	۱۱	[illegible]	زیر گهر
۱۶	۴	بادو	باد
۱۷	۱	وقف	موقف
۱۸	۱۳	زاده	زائد
۲۰	۹	لوسا	کوسایه که
۲۱	۱۳	متکفل	ای متکفل
۲۵	۶	تمکه	تمکین

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۲	۱	دهنده	دهند
۳۸	۱۱	دردریا	ای دردریا
۵۱	۱۰	بهار	مدار
۵۳	۸	وددزخ	دوزخ
۶۱	۱	ازیکی از	یکی از
۶۴	۱۳	اکثری	اکثر
۶۹	۲	زمان	زنان
۸۱	۱۳	ای	× × ×
۸۹	۵	مناج	مزاج
۹۴	۲	نجرد	تجرد
۹۴	۱۲	باطنت	باطنت
۹۹	۱	نمودن	نمودند
۱۰۴	۱۰	منقس	منقش
۱۰۵	۲	باطمارآن	باضمار آن
۱۰۸	۱۲	ای	× × ×
۱۱۵	۵	غنیه	اغنیه
۱۱۹	۴	ای	× × ×
۱۲۲	۱۵	مهربانی	مهربانی
۱۲۶	۲	مال	هلال
۱۲۶	۷	کاف	قاف
۱۲۸	۱۱	بخشش	بخشش تو
۱۲۹	–	مرتبه	مرتبه او
۱۳۱	۱	حنک	حبک
۱۳۱	۹	خیلخانه	خیل
۱۳۴	۳	ای آشفتی	آشفتی
۱۳۴	۴	تلطف	وتلطف
۱۳۶	۲	کمال	کمال قرب
۱۳۶	۹	زائد	نه زائد
۱۴۰	۲	آمد	ماند
۱۴۱	۱	دیوار	دیواری
۱۴۱	۹	سردی	سروی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴۱	۸	میان	میان ما
۱۴۱	۱۳	دوست	دوبیت
۱۴۴	۶	زمحشری	زمخشری
۱۴۵	۳	ای	× × ×
۱۵۶	۳	ودر	در
۱۶۴	۲	عصا	عصای
۱۶۴	۱۲	خیاثت	خباثت
۱۶۴	۱۲	پای	باسے
۱۶۸	۱۴	کرده	کرد
۱۶۹	۵	ابریشم	که ابریشم
۱۷۸	۸	نمیدارد	ندارد
۱۹۷	۲	مردشتی	مربشتی
۱۹۷	۲	ازانست	ازرانست
۲۰۱	۶	دوبار	دوباره
۲۰۵	۱	محاجت	محتاجست
۲۰۶	۶	نیکی	تیغ
۲۰۹	۴	صحبت	صحبت او
۲۱۳	۵	آدم	آوند
۲۱۳	۱۰	را	رابان
۲۱۴	۵	تا	تار

تمت تمام شد

تذییل الاغلاط حاشیه گلستان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۵۱	آرد	رود
۲	۵۵	اخری	آخری
۲	۶۷	ادام	ودام
۳	۱۸	العاشوراً	العاشورا
۴	۳۳	هر	بهر
۵	۲	دند	دوند
۵	۳۴	مفهوم	مفهومست

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶	۱۶	شکر	سکر
۷	۴۶	لینه	لینتة
۷	۴۸	لینه	لینتة
۷	۵۵	مادر	ازمادر
۷	۶۱	گرد	گرداو
۷	۵۶	مد	وحد
۸	۹	تقدیم	قدیم
۸	۱۴	درین	وهم درین
۸	۱۷	ازه	از
۸	۲۳	بعبارتی	بعباراتی
۸	۳۶	خردار	خردار
۸	۴۵	دیگری	دربدیگری
۸	۴۶	گفت که	که
۹	۹	باره	ازباده
۹	۹	نیک	تانیک
۹	۱۰	است	بیت
۱۰	۲۹	سین	× × ×
۱۱	۲	امید	آمیته
۱۱	۹	نغمهای	سغنها
۱۱	۱۹	مر	بر
۱۱	۳۲	غلط	غلط
۱۱	۳۷	او	از
۱۱	۳۹	اول	اول شد
۱۱	۴	جنت	پهها
۱۲	۱۷	نبول مغفر	منفعت مقصود
۱۲	۴۲	گوید	گوید
۱۳	۱۵	برآمد	یعنی برآمد
۱۳	۲۹	هیبت	با هیبت
۱۶	۳۰	شرب	مشرب
۱۶	۳۲	ان شاد	افشاد

ص	س	غ	ص	ص	س	غ	ص
۱۶	۳۴	مقام	قائم	۳۴	۱۱	میشه	میشود
۱۶	۵۰	رومی	روئی	۳۵	۱	یا	با
۱۷	۱۴	ای	ای این	۳۵	۱۱	بالمواسطه	بالواسطه
۱۷	۱۹	بعضی	دربعضی	۳۵	۲۳	شیع	شنیع
۱۷	۳۱	مرا	چیزی مرا	۳۵	۳۳	دونه را	دوران
۱۸	۲۱	میکرد	میکردد	۳۶	۲۵	خواند	خوانده
۱۸	۲۹	وچنانکه	چنانکه	۳۶	۳۸	جوئع	جوع
۱۸	۳۴	هشت	چهار	۳۶	۴۵	بنهار	بهار
۱۹	۱۴	ممات	بعدممات	۳۷	۵۵	ازافضافت	اضافت
۱۹	۵۱	گفته	زائدگفته	۳۱	۲۰	فافهم	فافهم
۱۹	۵۲	میگوید	میگویند	۳۸	۳۲	تجاارت	تجارت
۲۰	۲۰	هشت	چهار	۳۹	۱۴	خضیض	حضیض
۲۱	۶	نمیبنی	نبینی	۳۹	۳۰	برزین	برین
۲۱	۶	تصور	تهور	۳۹	۳۸	ازبجر	ازبحر ۵۵
۲۲	۲۷	آتشنده	آتشندو	۴۰	۱	در	از
۲۴	۳۶	معنف	منصف	۴۰	۱۷	سر	برسر
۲۵	۱۲	الجرم	الحزم	۴۱	۲۵	آفروختن	افروختن
۲۵	۳۱	واستاد	دوستانا	۴۲	۹	یام	ایام
۲۶	۲۶	اصطلان	اصلاح	۴۴	۲۰	ظاهرگ	ظاهرا
۲۷	۳۹	نشود	نشوند	۴۴	۲۳	گزاف	که گزاف
۲۷	۴۵	العامات	انعامات	۴۵	۱۰	وقع	واقع
۲۸	۳۵	ناناموس	نامانوس	۴۵	۱۴	اختیار	که اختیار
۳۰	۱۸	سلطت	سلطنت	۴۷	۲۴	عرف	غرف
۳۰	۱۸	آورده اند	آورنده	۴۸	۵	وامثال	درامثال
۳۰	۴۰	زنج	رنج	۴۹	۷	القلب	القلوب
۳۰	۴۳	گز	گو	۴۹	۱۶	هردو	درهردو
۳۰	۴۸	با	باشد	۴۹	۳۸	این	که این
۳۱	۳۴	بروزن	بردن	۴۹	۴۱	نبایید	نباید
۳۳	۱۷	الاکمایمکن الماء الثوابیل	الاکمایسکن الماء الغرابیل	۴۹	۵۰	بیدارد	میدارد
۳۳	۳۶	برای	بزاسه	۵۰	۴۴	چنا	چنانکه

۵۱	۱۵	عدد	عدو	۷۵	۳۲	قوله	توله
۵۳	۷	خانها	کارخانها	۷۶	۲۳	یقین	ویقین
۵۴	۴۰	شیآ	شیآد	۷۶	۴۶	خلاق	اخلاق
۵۵	۲۳	الخضر	آنحضرت	۷۶	۵۰	هشت	چهار
۵۶	۳۹	صحبت	صحبت ایشان	۷۷	۳۶	لاتلهیم	لاتلهیهم
۵۸	۴۵	هرده	هردو	۷۸	۶	طالب	وطالب
۵۹	۱۸	بدون با	بدون یا	۷۸	۴۵	ازبحر	ازبحر ۵
۶۰	۳۲	سکندر	اسکندر	۷۸	۴۸	هشت	چهار
۶۰	۴۹	بکرفتند	نکرفتند	۷۹	۱	اکثر و	اکثر شنیم و
۶۲	۲	شروع	شروح	۸۰	۵	میفرمود	ویفرمود
۶۳	۳۷	واجب	وواجب	۸۰	۲۹	انما امو یلدواولادکم	انما اموالکم واولادکم فتنة
۶۴	۴۶	تیز	تیر	۸۰	۴۶	هریره	هریرة و هریرة
۶۶	۱۰	که این	که ازین	۸۱	۷	نداختن	اندوختن
۶۶	۲۱	تعدی	تعد	۸۱	۱۰	نورد	نوردد
۶۶	۳۱	ازبحر	ازبحر ۵۴	۸۱	۲۰	صبی	عیبی
۶۶	۴۹	هشت	چهار	۸۱	۴۶	ضم	وضم
۶۷	۲۰	ازبحر	ازبحر ۵۵	۸۲	۱۹	خاقض	خافض
۶۷	۴۱	هشت	چهار	۸۲	۲۹	صاهر	طاهر
۶۹	۲۴	توبه	تو	۸۳	۴	پردازند	پردازند
۶۹	۲۵	تدبیر	بتدبیر	۸۳	۱۶	خیر	خیر
۶۹	۴۰	دز	در	۸۳	۱۷	تحقق	تحقیق
۷۰	۲	نظرافتی	نظرافتی	۸۴	۴	عمارت	عمارت
۷۱	۳	کر	که	۸۴	۳۲	خبر	خبر بود نه
۷۱	۱۵	پس	پس	۸۴	۳۷	آتشین	آتش
۷۳	۱۱	دلیش	دردلش	۸۴	۳۸	جلنا	جلنا
۷۳	۱۴	بعیم	بحیم عربی	۸۴	۳۸	من جعل لکم من الشجر الاخضر نارا	الذی جعل لکم من
۷۳	۴۲	نهاج	نهاج ۵۵	۸۴	۴۵	صاوس	طاوس الشجر الاخضر نارا
۷۵	۱۲	دولیشان	درویشان	۸۴	۵۵	واشکار	آشکار
۷۵	۱۵	بالفتح	فعل بالفتح	۸۵	۴	جابر	برجا
۷۵	۱۶	مصد	مصدر	۸۵	۲۵	ملقب	ملقب

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۵	۳۵	ملقب	بلقب
۸۷	۴۱	معمه	معمه لطیفه
۸۹	۴۰	واذامروا باللغو	وَاِذَا مَرُّوْا بِاللَّغْوِ مَرُّوْا كِرَامًا
۸۹	۱۹	وترلیت	تولیت
۹۰	۲۲	مولا	مولانا
۹۳	۱	دو	و
۹۳	۷	بیای	بیاے
۹۳	۱۷	کردن	کردن آید
۹۳	۳۹	تعالے	العالی
۹۳	۴۲	حد	حدیث
۹۳	۴۳	تحشرون	تحشرون
۹۴	۱۶	تقدیر	تقدیر
۹۴	۳۰	پسین	پشمین
۹۵	۲۸	په	چه
۹۵	۲۹	کبرای	کبریای
۹۶	۱۱	مراد	ومراد
۹۶	۳۱	العلماء	العُلَماء
۹۶	۳۹	گران	برگران
۹۷	۲	وچه	چه
۹۷	۱۴	نشستی	نشسته
۹۸	۱۸	سخن	سخنها
۹۹	۹	ندبر	مدبر
۹۹	۵۵	نهان	نهادن
۱۰۱	۱۳	حال	حال
۱۰۱	۳۴	بس	بسها
۱۰۱	۳۶	لفعلن	بفعلن
۱۰۱	۴۳	وترش	وترش باشد
۱۰۲	۳۷	دوم	ودم
۱۰۳	۲	محصل	محض
۱۰۳	۲	برو	بررو
۱۰۳	۳	میخواهد	میخواهد
۱۰۳	۴۴	لاجورد	لاجوردو
۱۰۵	۷	ثلث	ثلثه
۱۰۶	۵	مغشوس	مغشوش
۱۰۹	۲۰	سوداییت	سوداویت
۱۰۹	۲۰	وبدین	بدین
۱۱۰	۱۴	وردجهاز	روجهاز
۱۱۰	۵۱	وانکه	دانکه
۱۱۱	۳۱	ودا	دوا
۱۱۲	۲۳	قد شابه	قد شابهه
۱۱۲	۵۹	دوزد	وزد
۱۱۵	۱۲	در	در دوم
۱۱۵	۲۲	تناسب	تناسب
۱۱۶	۲۵	شرح	در شرح
۱۱۶	۳۲	یاید	یابد
۱۱۶	۳۵	فارسیان	دفارسیان
۱۱۶	۴۳	آندن	آمدن
۱۱۷	۳۰	بتراقی	بتراضی
۱۲۰	۹	ذال	وذال
۱۲۰	۱۰	فتح	فتح را
۱۲۰	۲۲	کمانچه	که کمانچه
۱۲۱	۲۰	راهزن	وراهزن
۱۲۱	۳۸	من ذا	من ذاه
۱۲۲	۱۷	الجیس	الحیش
۱۲۷	۴۶	زار	راز
۱۲۸	۳۹	مقطوب	مقطوف
۱۲۸	۳۹	علن	علتن
۱۲۹	۲۱	رحمة	رحمه
۱۲۹	۳۷	اصطخر	صطخر
۱۳۰	۱۴	رالنان	رالزان

ص	س	غ	ص	ص	س	غ	ص
١٣٠	١٩	موله	مولد	١٥٤	١٢	بمعنے	× × ×
١٣١	١٩	المحبته	المحبة	١٥٤	٤٤	نعتی	لغتی
١٣١	٢٩	الرا	الراد	١٥٦	٩	ارهم	اُرلهم
١٣١	٣٠	ضروت	ضرورت	١٦٣	٨	اصطلاح	اصلاح
١٣٥	٧	عاق	عاشق	١٦٣	١٩	استدراکه	استدراک
١٣٥	١٣	اخزاری	احرازی	١٦٣	٣٣	کلمه	کلمه را
١٣٥	١٨	حب	رحب	١٦٤	١٠	سکون	وسکون
١٣٥	٢١	بهره	بهر	١٦٥	٢٠	مهین	مهین
١٣٥	٤٧	بتعلمه	بتحلیه	١٦٥	٣٣	ششخص	شخص
١٣٥	٤٨	سودای	مودای	١٦٥	٥٠	قبای	تباهی
١٣٦	٣٠	ای	یعنی اسے	١٦٦	١٩	گذشت	گذاشت
١٣٦	١٤	نجیبت	جنیبت	١٦٦	٣٥	وبمعنے	بمعنی
١٣٧	٣٢	نیاید	نسابد	١٦٧	١	وقابلیت	وقابلیت
١٣٩	٢٠	دومعنین	ذومعنین	١٦٨	٣٨	وزجم	ورحم
١٣٩	٣٣	بتن برادی	تن دردهی	١٦٩	١٥	متنهی	منتهی
١٣٩	٤٠	رحمة	رحمه	١٦٩	١٩	فلاانساب بنیهم	فلاانساب بینهم
١٣٩	٤٠	بمجبوب	محبوب	١٦٩	٣٥	کژدم	گژدم
١٤٠	٢٩	میغوض	مبغوض	١٧٠	١	که اولاد	اولاد
١٤٣	٤٠	مدین	مزین	١٧٠	٢١	خدا	خدا
١٤٥	٤٢	شنید	نشنید	١٧١	٣	ودوازده	دوازده
١٤٦	٢٠	اضطرا لی	اضطرابی	١٧١	٣٥	شرنج	شطرنج
١٤٦	٤٢	بباسے	بسیای که	١٧١	٣٧	حیله	حیله گویند یعنی حیله بسیار
١٤٧	٢٦	مجمود	محمود	١٧١	٥١	از ریغ	زرنیخ
١٤٨	١٦	نماینند	نماییند	١٧٢	٣	دو	ذو
١٤٨	٤٣	نامر	نامرسه	١٧٤	٨	بمعنے	معنی
١٤٨	٤٦	مفتعلن	بمفتعلن	١٧٤	٤٢	هندو	هند
١٤٨	٤٧	بفاعلن	مفاعلن	١٧٧	٨	زیادت	زیارت
١٤٩	٣٣	مویذ	مویز	١٧٩	١٥	صاحب	حاجت
١٥٢	١٨	سر	و مر	١٨١	٢٦	مثلث الخ	مثلث الاینه علی الاذهم

ص	س	غ	ص
۱۸۴	۲۸	ببیچ	بیپیچ
۱۸۴	۴۱	آز	آزر
۱۸۵	۳۰	نکمر	نکره
۱۸۶	۲۶	ورکبات	وراکبات
۱۸۷	۶	جمیتند	جمعیتند
۱۸۸	۳۸	نیگرددو	میگردد
۱۸۹	۴۹	فواہد	خواہند
۱۹۰	۲۷	دبدل	بدل
۱۹۰	۴۱	احول	احوال
۱۹۱	۲۶	نہان	نہان ہم
۱۹۱	۲۹	کفت	کفت کہ دراکمن قوال کفت پس سخنیکہ لایق انجمن نباشد نہان نیز نباید کفت
۱۹۱	۳۱	بر	بر بعضے علما و ملا
۱۹۲	۴۴	متکبر	ومتکبر
۱۹۴	۳۰	از	کہ از
۱۹۴	۳۶	نکند	بکند
۱۹۵	۶	بال	مال
۱۹۵	۴۹	قصبان	قصابان
۱۹۷	۳۰	بفتحہ	وبفتحہ
۱۹۷	۴۲	درتجارت	تجارت
۱۹۹	۱۶	لوج	لوچ
۲۰۱	۱۳	عنکبوت	عنکبوت جمع آن
۲۰۲	۱۴	کلبد	کالبد
۲۰۳	۲۱	برد	مرد
۲۰۷	۳	پرواز	پراز
۲۰۷	۶	پرواز	پردار
۲۰۷	۳۸	کوینہ	کوینده
۲۰۸	۳	صرح	صراح
۲۱۰	۵	استخوان	واستخوان
۲۱۲	۳۰	پسینیان	پیشینیان
۲۱۳	۲۱	فہ جام	نافہ جام

ص	س	ع	ص
۲۱۴	۱۴	مواتب	مراتب
۲۱۴	۳۶	تکبول مقمر	مشعث مقصور
۲۱۵	۱۸	نکرده	کرده
۲۱۵	۲۰	کره	کره بر

تمام شد

غلط نامہ اختلافات متن گلستان

ص			
۱۰		ن خ	ن
۱۰		ح	خ
۲۴		بنیاد ان	بنیاد ایشان
۳۷		ن س	ن
۴۰		تلاطم چنانچہ	تلاطم همانچہ
۵۲		ن س	ن
۶۶		دیای	دریامی
۶۶		ن س	ن
۷۳		مجاہده	مجاہده ۱۲ ن س
۹۲		عملی	علمی
۹۷		درسختی	سختی
۱۱۲		دوست	ودست
۱۱۷		ن س	× × ×
۱۱۸		رسیمان	ریسمان
۱۲۱		ن س	ن خ
۱۲۹		لصوت	لصوت
۱۳۲		ن س شرح	ن شرح
۱۳۳		۱۲	۱۲ س
۱۴۰		ہرزه	ہرزه ن س
۱۴۸		ہمدزد	ہمدرد
۱۵۲		س	خ
۲۰۰		برنیابد	برنیابد ۱۲ ن
۲۰۰		نہادی	ن نہادی
۲۰۳		قطعہ	قطعہ

رسالهٔ قواعد املای فارسی

بسم الله الرحمن الرحیم

لله الحمد فی البدء والرجوع والسلام علی عباده الذین اصطفی اما بعد بدانستن
طریقهٔ املا که عبارتست از نوشتن حروف مفرده و مرکبه کما یکه اصحاب فن تقریر کرده اند که بسیار از
صاحبان لیاقت منشیان با بلاغت قبل از دانستن ضوابط آن نا واقف و متحیر اند زیرا که بعضی از حروف هست که نوشته
و نخوانده می شود چنانچه واو در خویش و خود و امثال آن و بعضی خوانده می شود و نوشته نمی آید چون طاوس و داود و امثال آن که
تفصیلش می آید پس اصل کتابت تبعیت ملفوظ و مجهت که در دیوان اکثر ارباب انشا که املا را درست نمایند بر نوشتن عبارت
[illegible] تقدیم الاهم فالاهم می گردانیده حال آنکه بی املا بودن نهایت عیب
و بدنامی است لهذا قدردانان ارباب فضل و فطانت [illegible] ذکاوت دقیق النظر و دقیق الفکر فوائق علوم

کشاف غوامض فنون فارسیه عین الاعیان انسان العین بیدی و خلیلی حاجی محمد حسین اوصله الله الی غایة
امانیه بکثیر الفوائد این حقیر بی بضاعت اشارتی فرمود که قواعد املا را از رسائل معتبره و کتب معتمده که درین فن
زیب رقم پذیرفته است التقاط کرده مختصری در چند باب ترتیب دهد و بر اوائل کتاب گلستان که موافق رسم خط مطبوع شده
الا در بعض جا که بسبب مساهلت کاتبان بی املا مانده ملحق شود تا فائده اش عام و عائده اش تام باشد لاجرم این هیچمدان
انقیاد للامر باآنکه هیچ رساله جداگانه این زبان که مستوعب قواعد املای فارسی و مستوفی رسم خط این زبان
بوده باشد بنظر حقیر نرسیده بل اغلب آنست که تالیف هم نشده و کسی از ارباب لغت و فرهنگ قدر کلی را بدی
و ضروری است در کتابی درج نکرده و حال آنکه رسم خط عربی اکثر با رسم خط فارسی اجنبی و جدا افتاده و لهذا کسانیکه از
رسم خط فارسی خبری ندارند و قواعد رسم خط عربی را نیکو میدانند در فارسی بر طبق عربی می نویسند و براه غلط
میروند قطره قطره از هر جا فراهم کرده در چند باب ترتیب دادم و بر فرهنگها که مملو از اختلاف روایات است نظر نکرده
قول فیصل و امر حق که اتفاق اکثرها بران بود مرقوم ساختم و هر چه درین رساله برقم آورده ام از تحقیقات کتب معتبره که صحاح
و قاموس و صراح و تاج بیهقی و مهذب و تهذیب ازهری و اساس اللغة و مدار الافاضل و موید الفضلا و برهان قاطع و کشف اللغات
و منتخب و رشیدی و جهانگیری و جامع الفرس سروری و بهار عجم و چراغ هدایت و رسالهٔ عبد الواسع هانسوی و شرح
و فاضل احرار و خان آرزو بر گلستان و شرح بوستان و بعض تصانیف مرزا قتیل و دیگر کتب [illegible]یدم مندرج
نساختم هر گاه جائی اشتباهی خامه راه شود اول باید که درینها بنگرند و در مواضع اختلاف قول معتبر را برگزینند
اگر مطابق باید بر حسن سعی فقیر آفرینها کنند و بدو کلمه دعای حسن انجام هدیه صله فرستند و الا فهذه بضاعة مزجاة
ردت الیها و هر چند در خاطرم آن بود که فحص بالغ نموده تمامی الفاظ را که من حیث الاملا غلط شهرت یافته استیفا نموده
درین رساله جمع کنم اما بجهت قلت فرصت این آرزو بحیان در دلم بماند خدای عز و جل دگربار توفیقی کرامت فرماید که تا همه

همه الفاظیکه من حیث الاملا و الحرکات اشتهار یافته یکجا جمع کنم تا هر کس از ان مستفید و بهره یاب شده این بی بضاعت را علی الخصوص
کسی اگر باعث برین شود بدعای خیر یاد کند اللهم احسن خاتمتنا بالخیر بدانکه این رساله مرتب است بر سه قسم و یک خاتمه
قسم اول در کتابت حروف مفرده **قسم دوم** در کتابت کلمات مرکبه **قسم سوم** در شمار الفاظیکه املایش بغلط شهرت
یافته و الفاظیکه کتابتش بهر دو نمط آمده **خاتمه** در بیان چیزی از قواعد فارسی و فوائد عجیبه که بسبب تنگی مقام
بر حواشی گلستان که باعث قوی تالیف این رساله است بمعرض طبع نیامده **قسم اول** در املای حروف مفرده
مشتمل بر چند فائده **فائده اول** در کتابت همزه که مجازا بالف نیز تعبیرش کنند مشتمل بر دو قانون بدانکه
همزه حرفیست از حروف حلق که عند السکون از مخرج خود بضغطه بر می آید و چون بنای لغت فارسی بر تخفیف
و تسهیل نطق است لهذا لغتی فارسی الاصل که دران همزه ساکن باشد مشهور مستعمل نیست و ازینجهت کلمه فارسی را
نیابی که مشدد بوده باشد مگر نادر بلکه کلمه عربی را که تشدید داشته باشد در کلام خود بتخفیف استعمال میکنند چون
حنا و تنور و جاده که بتشدید بوده اند الا بضرورت وزن چنانچه ع زبانه طی نکند جز برای حتی ا یا بمخالفت حکایت
ترکیب عربی چون عوام الناس و خواص الاشیا بتشدید میم و صاد و ضمه خالص و تنها بدون ترکیب و ضرورت وزن بتخفیف آرند
قانون اول بدانکه ماهران فن املا تصریح کرده اند که هر همزه که در ابتدای کلمه آید مطلقا او را بعد کتابت ثابت دارند
و بصورت الف نویسند و گاهی بعد مضموم در کتابت واوا فزایند چون اوفتاد و اوستاد و بعد مکسور یا چون ایستاد
و تلفظ این واو و یا هم جائز است و در ضرورت واجب و وقتیکه کلمه دیگر باو موصول شود اکثر در خط ثابت ماند و هرگاه که
بضرورت یا استحسان از لفظ حذف نمایند از خط نیز ساقط کنند چون اشتر و اشتلم و اسپید و اسپند و ابروا که شتر و شتلم و سپید
و سپند و بروا با همزه وصل سائر کرده اند و گاهی حتی تبدیل شود بیا و الف و گاهی خفیف اما ابدال در صورتیکه قبل او بای ابجد زائده یا بای امر
یا نون نفی یا میم نهی در آید چون بیفکند و نیفکند و میفکن و مفکن بیاید و نیاید بیاید و میاید و بدان و بدین و بدو و بدیشان و بدینسان

وگاهی بدون آن چون اکدش و یکدش و ارمغان و یرمغان و همچنین وقتیکه کلمهٔ دیگر را بر کلمهٔ که مصدر بالف ممدوده باشد آرند

در بعضی از صیغها همزه اش را بیای تحتانی بدل نمایند چون سیاب که در اصل آس آب بود و حذف همزهٔ غیر ممدوده ازین

الفاظ نیز روا ست چون بفکند نفکند و بفکنند و بفکن مفکن اما حذف همزه پس از چند الفاظ آمده یکی از لفظ ابو و این در فارسی بسیار شایع

و در عربی قلیل چون بوتراب و بولهب و بوقلمون و بوالفضول و بوالحسن وگاهی باثبات الف نیز می آرند چون ابوالفضل و ابوالقاسم

دوم از لفظ ابن وقتیکه واقع شود درمیان دو علم چون زید بن خالد سوم از لفظ است که از حروف روابط ست

وقتیکه متصل شود بکلمهٔ عربی که آخرش درین زبان استعمالا ساکن میباشد یا بکلمهٔ فارسی که آخرش نیز ساکن

میباشد که حذف الفش خطا و لفظا واجب است چون موجود ست و نیک ست و فاضل سروری گوید که این وقتیست که

آنکلمه از التباس یا تعسر خواندن ایمن باشد ورنه ثابت دارند چون نی ست که در صورت حذف و اتصال بلفظ

نیست مشتبه میشود و شستنی است که اگر شستنیست باتصال و حذف الف نویسند صورت لفظ بزودی مفهوم

نشود گوئیم که درینجا باتصال نوشتن ضرور نیست تا در دغدغهٔ التباس یا تعسر خواندن درافتیم و احتراز از ان واجب

دانیم کدام نعمت ازانکه جداگانه بحذف الف نویسند چون نی ست و شستنی ست پس الف بهرحال از کتابت ساقط باید

و اگر آخرش متحرکست یعنی های مختفی در آخرش برای بیان حرکت پیوسته است اثبات الفش در خط واجبست و در تلفظ جائز چون

گفته است و همه است وگاهی در تلفظ هم حذف شود چون مصراع سعدی گوفته را نان جوین گوفته ست الا وقتیکه متصل شود

بلفظ چه و که در انصورت های اینها با الف است را علی اختلاف القولین بیا بدل کنند بسبب کسرت ماقبل چون چیست و کیست

چهارم از ضمائر سته چه مذهب منصور آنست که ضمائر سته مجوز است بی الف موضوع عند و نزد بعضی الف در اینها اصلیست

وقتیکه اینها بکلمهٔ که مابعدش ساکن وضعا یا استعمالا باشد موصول شوند الف نباید نوشت چون اسپش و غلامش و

اسپت و غلامت و اسپم و غلامم و توانگرند و انسانند و توانگرید و انسانید و توانگریم و انسانیم و گمانم آنست که در تبیین انتقا

اینقاعده از ماهرین این فن کوتهی در بیان شده چه اگر قبل از ضمائر ثلاثه یعنی نْ دی دی م حرفیکه لازم السکون است
مثل الف واقع شود چون جدا و گدا و بحذف الف بشکل جدانْد و گدانْد و همچنین کمند و مند بحذف الف که در اصل کم اند
دوم اند است نوشته شود البته تعسر خواندن در اول و التباس بکند بمعنی مشهور در بدمند از دیدن ثانی حال آمده کاست
فاصل سیر و رجنانچه در قاعده است بیان کرده درینجا این قید بیان نفرمود تا خلجان رفع مینشد خدا یا مگر اینکه گویند که این قاعده
کلیه نیست چنانچه حال اکثر قواعد عربی و فارسی همین است که کلیه صادق نمی آید و اگر این ضمائر سه را بلفظیکه آخرش ها باشد ملحق کنند
همزه مفتوح بمیانش درآرند تا دو ساکن جمع نشود چون جامه اش و خانه ات و گفته ام و همه اند و در شانه اند و مکه ها نه ایم
و همینست حال الف ضمائر یعنی او و این و ایشان و او و شان چون مر ورا و مرین را و مر ایشان را و مر وشان را و همه او و همه این را
و همه ایشان را و همه وشان را و گاهی این الفها با وجود قاعده حذف بحسب ضرورت وزن شعر در تلفظ ثابت باشد اما جزم در خط
نیز ثابت باید داشت **قانون دوم** در کتابت همزه که در وسط کلمه واقع شود پس اگر ساکن باشد لامحاله کلمه عربی بود او را
بصورت حرفیکه موافق حرکت ماقبلش باشد نویسند و همان حرف خوانند چون راس و ذیب و بوس و اگر متحرک باشد پس اگر
مضموم است او را درینجا اکثر از کتابت حذف کنند چون سول و طاوس و داود و اگر مفتوح است بصورت الف نویسند چون مسالت
و اگر مکسور است بصورت یا چون سائل و قائل و اما همزه که در آخر کلمه واقع شود او را از کتابت و قراءت هر دو حذف کنند
چون ردا و کسا و وضو و جزو ردی و شی که همه در اصل با همزه بوده است و درین رسم خط با عرب توافق دارند آری
هر وقتیکه این کلمه را اضافت یا موصوف بچیزی کنند همزه محذوف را در کتابت بشکل یا نویسند و بهمزه صرف خوانند چون
ردای نو و وضوی کامل اما در لفظ جزو وقت اضافت یا توصیف یا ترکیب همزه محذوف را بواو بدل کنند چون جزو او
و جزو ساده و جزودان که همزه آن بواو بدل شده و برای این شهرت ندارد **فائده دوم** در کتابت الفاظ مشتمل
بر حروف قانون بدانکه نزد حروف ساکن بشکل خط مستقیم است و آن در اول کلمه نیاید چه ابتدا بسکون متعذر است پس خالی نیست

ازانکه یا در وسطِ کلمه واقع شود یا در آخر **قانون** الفیکه در وسط واقع شود پس فارسیان او را در اکثر الفاظ از خط ساقط نکنند اگرچه پیش عرب واجب الحذف باشد پس اسحاق و اسماعیل و هارون و رحمان و لاکن و ثلاث از دانیان با الف باید نوشت مگر لفظ الله که تعظیماً لشانه دران تصرّفی نکرده اند آری این الف را اگر امالت نمایند پس بعضی بیا مینویسند تا دلیل شود بر امالت چون لیکن و هیب و ایمن و اقر بر حسیب در امالت لاکن و نهاب و امن و اقرار و حساب و کاهی الف را بشکل واو نویسند و این بسیار قلیل ست چون صلوة و زکوة **قانون** الفیکه در آخر کلمه واقع شود پس اگر از التباس ایمنست آنرا مطلقا بصورت الف نویسند و براه تفصیل عرب که اگر آن الف مبدل از واو در موضع ثالث ست بصورت الف و اگر مبدل از یا در موضع رابع و خامس و غیر آن واقع شود بصورت یا باید نوشت نروند پس رجا و هوا و مدعا و مربا و ماجرا و ما مضا را با الف نویسند گو نزد عرب بصورت رجی و هوی و مدّعی و مربّی و ماجری و مامضی باید نوشت آری وقتیکه این الفاظ در ترکیب عربی واقع شود و فارسیان بی تصرف خود او را انها نقل نمایند تغیر از اسلوب رسم خط عربی نکنند پس مدّعی علیه و ماجری علیه بیا نویسند چنانکه وقت امالت این کلمات که بسیار در هر جائی تحقیق شد و ضبطیکه نزد عرب معتبرست تابعست یا از دیاد الف نداء در اواخر انها بیا نویسند چون موسی و عیسی و بلی و طلی و بقی و معنی در امالت موسا و عیسا و بلا و طلا و بقا و معنا و موسیا و عیسیا و خدایا با لحاق الف نداء و قول حق اینست که عند الاماله در کتابت الف منظور باید داشت و در لفظ یا و همچنین وقتیکه از احوال این الفاظ بحث نمایند و بیان اصل انها کنند درینصورت هم تبعاً للعرب بصورت یا نویسند چنانچه در کتب صرف و نحو که قواعد عربی در زبان فارسی بغرض بیان آورده اند همین نهج باید نوشت چنانکه در صورت التباس بطور عرب نویسند مثلا اگر لفظ اولی را با الف نگارند در صورت مشتبه شود بلفظ اولا پس هویدا شد که فرس اگرچه کلمه عربی باشد من حیث الکتابة نیز تصرفی دران که نوعی از تفرسست برای تیسیر خواندن میکنند و در هر جا اتباع عرب بر خود وجب نمیدانند آیا نمی بینی که بعضی کلمات را که نزد عرب بیای خالص هستند یای آنها را با الف بدل میکنند

[illegible] چراکه در اصل تمنی و تولی و تبری بوده و الف حرف آخر را از کلمات عربی حذف نمانند [illegible]

[illegible] که در اصل معنا و موسا و مدارا و معنی و تعالی و متعالی بود و آنکه [illegible]

الف ممدوده [illegible] چون سحرا و صحرا و خدا [illegible] بدون همزه بطور مقصور نویسند همزه را با همه این جا [illegible]

[illegible] الف مقصوره و ممدوده بدون اضافت و توصیف باز الف کنند چنانچه شیخ گوید شعر [illegible]

[illegible] بر قرار میداند و همچنین تنوین نیکه منصوب

باشد [illegible] بحالت نصب الف خوانند بصورت الف نویسند اگر وقف کنند تنوین خوانند [illegible]

الف خوانند چون اتفاقاً و مرحبا و [illegible] علامت تنوین [illegible] نوشتن و خواندن نباید و همچنین اعلام مواضع و غیر آنرا

که الف [illegible] باشند بالف نویسند چون موضع [illegible] و چراغ چهار و کاونکا و سرکار و میلکا چنانچه در کتاب

اردو زبان اکثر الفاظیکه در آخر انها های مختفی باشد بالف وقت فتح ماقبل و بیا وقت کسر آن باید نوشت چون

[illegible] در آخر کلمات الف مینویسند بدون که ام فائده چون مسیحا و صدرا

و [illegible] فائده [illegible] کتابت ب بای زائده که بقصد استقبال یا تحسین بر فعل داخل شود در بیت

[illegible] چون بشست و بگزینید و مگو [illegible] اندیشه و آن غیر زائد مفید معنیست آنرا

منفصل [illegible] از منفصل نوشتن [illegible] منفصل نویسند [illegible] مختفی برای اظهار

حرکت آخر [illegible] رفتم و بردم و آمدم و گاهی الف را بقصد صورت [illegible] کنند چون بازدید آمد

و باز رفته [illegible] لفظی که دلالت بر استمرار [illegible] شود [illegible] باید در دو جا باید نوشت

برای سهولت خواندن [illegible] و گرفته [illegible] فائده [illegible] کتابت

تای [illegible] مخصوص [illegible] کلمه تانیث [illegible]

له [illegible] بایست [illegible]

عه مثال قصد استقبال

عه مثال قصد تحسین

و تاء مصدری در الفاظ فارسی شهرت دارد غلط محضست و این تا را نزد ایشان دراز باید نوشت اما مصدر بر وزن
مفاعلت باشد چون مخالطت و مرابطت خواه غیر آن چون نعمت و سلطنت مستدیر و غیر مستطیل نوشتن بی املاست
چنانکه مستطیل نوشتن نزد عرب در عبارت عربی بی املاست همچنین بخلاف عرب تاء غیر مصدری هم اکثر دراز نویسند
چون قضات و مدات و حیات آری تاء تانیث اکثر همچو عرب مستدیر و غیر مستطیل نویسند چون صلوة و زکوة و طائفه و
مکه و حلیمه و گاهی تبا چون قبات و فنات اما تائیکه بعد الف در صیغه جمع مونث سالم واقع شود باتفاق عرب و عجم دراز باید نوشت
چون عورات و نباتات **فائده پنجم** در کتابت نون نون نفی را هرگاه برای نفی حکم بر فعل آرند متصل نویسند چون نکرد
و نزد و همچنین اگر بای زائده بر اولش باید چون بنکرد و بنگفت ورنه جدا چون زید آمد نه عمرو **فائده ششم**
در کتابت و گاهی در آخر کلمه عربی واو افزایند و این نیز نوعی از تفرسیت چون خالو و عمو که در خال و عم واو زائد کردند
و بدانکه واو بر چند نوعست یکی آنکه بتلفظ در آید و نوشته نشود چون طاوس و سیاوس و کاوس و داود و راوق بمعنی چهنا که بدو واو
توان خواند و یکی بالعکس یعنی نوشته شود و بتلفظ در نیاید و آن بر سه قسمست یکی واو لویست که او را معدوله نامند
زیرا که ازان عدول نموده بحرف دیگر متکلم شوند و خود نیک متلفظ نشود و ان بحکم استقرا قبل الف و دال
و را و سین و شین و نون و ها و یا آید چون خواست و شخوار و خود و خورد و خورشید و خوست و خوش و آخوند
و خوهد و خویش و بیان دوم آنکه چون الفاظ فارسی کم از دو حرفی نبود اول متحرک دوم ساکن و آخر جمیع کلمات
فارسی ساکن میباشد لهذا بعد حرف متحرک واو نوشتند چون تو و دو و چو که در اصل تُ و دُ و چُ بضم بود و این واو
خوانده نشود مگر بضرورت شعر سوم واو عطف وقتیکه در میان دو فعل بود چون نشست و برخاست یا دو اسم
چون خانه و باغ و حامد و محمود و بجز ضمه ما قبل اظهار این در نثر مکروهست سوم آنکه هم نوشتن آید و هم بخوانند
چون بود و نمود و امثال آن چهارم آنکه نوشته شود و نه خوانده شود چون خرم و خرده و برخاست و آخر واو دیگر

واو دیگر در آخر کلمه واقع شود وقت اضافت یا توصیفش یا زائد کنند و همزه خوانند چون ترازوی او و هندوی سیاه

فائده هفتم در کتابت های هوز از قواعد عامیست که هر حرفیکه متحرک الآخر باشد های هوز مختفی در رسم خط آخر آن افزایند

چون فتنه و گفته و زرنه و پشمینه و کده و چه و نه و به و سه و این ها در تلفظ نیاید مگر گاهی بضرورت وزن اشباع کنند

چنانچه **شعر** که سر قتل من مسکین نداری باز گو   جز تو کافر خصم جان عاشقان را که   و در عبارت اظهار نباید کرد

و لهذا وقت اتصال بکلمهٔ دیگر ها را از کتابت ساقط کنند چون ع کان سوخته را جان شد و آواز نیامد و چگونه و بکند

و نمایندگان و زرینها الحاصل جمله حروف مفرده سوای واو عطف که برای قصد معنی استعمال کنند اگر مفتوح و مکسور است

ها باید نوشت و نباید خواند آری وقت سکون این حروف برای ضرورت شعری ها را از خط هم ساقط کنند چون **شعر**

نگر در درد من به از دوا تا ک   نپرسی حال من ای آفت جان   کتا که نپرسی بود و هر کلمه که آخرش های مختفی باشد وقت

جمع آن کلمه بالف و نون یا الحاق یای مصدری یا کاف تصغیر ها را بکاف عجمی بدل کنند پس ها در خط نباید نوشت چون

بندگان و پرستندگان و بندگی و پرستندگی و جامگک و خامگک و وقت الحاق یای مثناة تحتیه مجهول باشد خواه معروف برای

نسبت باشد یا خطاب اکثر بهمزهٔ ملینه بدل کنند و یا بنویسند چون بندهٔ و سرمهٔ و دیدهٔ و گاهی وقت الحاق یای نسبت این ها را

بجیم بدل سازند چون ساوجی در نسبت ساوه و گاهی بواو چون گنجوی در نسبت گنجه و بیشتر حذف چون مکی و مدنی و همچنین

این ها واجب الحذف است وقتیکه آن کلمه را جمع کنند بها چون بچه ها و شیفته ها آری وقتیکه متلفظ شود در جمیع این صور

ابدالش بکاف عجمی و غیر آن وقت الحاق یا حذف وقت جمع بکلمه ها درست نیست چون ابلهان و دو گروهی و گروهها

و کوهها و آهی و واجب التلفظ هائیست که قبلش الف یا واو و ما قبل مضموم یا ها ما قبل مکسور باشد چون ماه و گاه

و گروه و کوه و بیه و تیه و گاهی در غیر اینجا هم متلفظ شود چون گره و زنده و چه و مه و ابله و مزه و قلیلست که تای فوقانی را

بشکل ها نویسند و تا خوانند چون ع لوة و زکوة **فائده هشتم** در کتابت یای تحتیه از تتبع

چنان معلوم میشود که الفاظ عربیه که در عبارت فارسی می آرند بیشتر از حالت نصبی نقل میسازند نه رفعی لهذا
اسمائی را که در حالت نصبی اعراب شان یا ست یا می نویسند نه بغیر آن چون ذیقعده و ذیحجه و ذی رتبه و نعلین
و عمرین و مسلمین و مومنین و لهذا اتفاقا و اصلا با الف نویسند بیشتر مدانکه رسم متقدمین چنان بود که
در صفت و موصوف و مضاف و مضاف الیه یای زائد می نوشتند چون زلفی سیاه و چشمی مسکین و خطائی فاحش
و گناهی منکر و اسپی عمرو و غلامی زید متاخرین در ینجا کتابت یا مکروه و معیوب دارند چه هرگاه اضافت و صفت متحقق
شد مجال تنکیر نماند آری بعد لفظیکه الف ممدوده یا متصل به یا واو آخرش باشد وقت اضافت و توصیفش یا نویسند
چون کسائی تعو درای سیاه و عصای او و وفای چابک و عروة الوثقای دین و فتوای او و ترازوی راست و
غلطست یائیکه عوام در اواخر مصادر نویسند چون سلامتی و خلاصی و صفائی و زیادتی و فضولی اگرچه سه در
براه دیل رفته و همچنین یائیکه در آخر جمع اسم فاعل نویسند چون لازمی و عمیمی و فسادی مگر آنکه یا ... می یای
متکلم گو در لغت فارسی نادر الوقوع است گویند و یای حاجی با آنکه در آخر اسم فاعلست یای ... نیست بلکه
بدل است از جیم زیرا که در اصل حاج بتشدید جیم بوده است و یای شماعی و شمامی و قنادی با آنکه در آخر اسم فاعلست
خلاف قیاس در کلام اکابر واقع شده دیگر بر این قیاس نباید کرد و همچنین یای برخورداری نور چشمی عوام در موضع تانیث
استعمال کنند غلطست چه در فارسی صیغه تذکیر با تانیث اتفاق دارد پس در ترکیب صفت و موصوف نزد ایشان در تذکیر و
تانیث بلکه در افراد و جمع مطابقت لازم نیست لهذا در کلام ایشان نامه مذاو لفافه مذاو امور مذکوره و در دیشان جابر انکه
لموافق قاعده عربی هذه و مذکوره و صابرین باید شائع و دائعست فاما یائیکه در آخر کلمه که در لغوها ی مختفی داشته باشد لاحق شود
از خط ساقط کنند و همزه ملینه بدل سازند چون بنده و پرده و سرمه چنانکه گذشت و کلمه که در آخرش یا باشد و قبل او الف
یا واو بود چون رای و خدای و روی و موی وقت الحاق یای دیگر مجهول باشد خواه معروف مصدری باشد خواه خطابی

خواه نسبتی و تلفظ این یا با همزهٔ ملینه بدل کنند و نزد خوشنویسان بصورت بی نویسند چون روائی و خدائی و سودائی
و بوئی و موئی و ضوئی و عرب این همزه را نزد الحاق یای نسبت بواو بدل کنند چون سوداوی و صفراوی
و همچنین کلمهٔ که آخرش الف مقصوره باشد و یای معروف یا مجهول بدان پیوند و بصورت دو یا باید نوشت و همزه
باید خواند چون مصطفائی و مرتضائی و وقت الحاق یای نسبت گاهی این الف را بواو بدل کنند چون مصطفوی
و مرتضوی اگرچه عرب این الف را هم با حذف نمایند مصطفی و مرتضی گویند اما مصطفائی و مرتضائی با بقای الف
در حال نسبت و ازدیاد همزه پس غلطست نزد عرب نحو هر دو گاهی در نسبت همزه بعد آن افزایند چون هوائی و رضائی

تتمه در بیان فوائد نقطه دادن بحروف بدانکه واضع هر گاه که بعض حروف را متحد الصورة وضع نمود لاجرم ضرور افتاد
که فارقی دیگر برای امتیاز یکی از دیگری [illegible] این فارق نقطه را قرار داد پس هر جا که صورت حرفی بصورت
حرفی دیگر ملتبس شود در انجا نقطه دادن ضرورست والا حرکت لغو و بی سود پس بر با و پا و تا و ثا و جیم و چا و خا
و دال و ذال و را و زا و ژا و سین و شین و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و غین در حالت فصل و وصل
هر دو نقطه باید داد زیرا که در هر دو حالت ملتبس است و بر فا و قاف و نون و یای مثناة تحتیه در حالت وصل
نه فصل چه در این حالت مشتبه است و بر کاف عجمی دو مرکز باید داد تا از تازی ممتاز شود **قسم دوم**
در کتابت کلمات مرکبه بدانکه [illegible] کلمات مرکبه [illegible] نویسند گاهی بسبب شدت امتزاج دو کلمه
را هم متصل نویسند تا اتصال خطی دلیل [illegible] بودن آن دو کلمه بمنزلهٔ کلمهٔ واحد پس آنکه کلمهٔ ثانی در مرکب از قبیل
کلماتیست که بعد ترکیب افادت معنی کند و بدون ترکیب دلالتی بران ندارد و دیگر [illegible] اکثر و اشهر آنست که همه را متصل نویسند
چون سارستان و سنگلاخ و سمندور و [illegible] دردناک و [illegible] و [illegible] و [illegible]
و [illegible] و آن را با کلمهٔ دیگر ترکیب دهند متصل نویسند همچو خاکسار و گلستان و سنگلاخ و [illegible] تمکا

وبهتر و غمناک و پیوند و ستمگر و کنجور و دلاسا و مهوش و غمگین و قالین و قلمدان و سیه جویه و پیلپایان و پهلوان و رفتار و سرزر
و بعضی ازین کلمات انفصال هم جائز داشته و یا از قبیل کلماتیست که بدون ترکیب هم دلالت بر معنی دارد پس خالی
نیست که یا از شدت امتزاج و دلالت بر یک چیز بمنزلت کلمه واحد شده است آنرا هم متصل باید نگاشت چون
شاهتره و دلبر و دلاویز و دلارام و دلدار و امثال آن چنانچه لفظ انشاء الله و عنقریب و علیحده و ذیقعده و ذیحجه
کو نزد عرب منفصل باید نگاشت متصل نویسند ازانکه بمنزله کلمه واحد دانند ورنه منفصل چون غلام زید و غلام عاقل
و لفظ صاحبدل و خوشنویس و غمگسار و دامنکش و امثال این را بهتر آنست که منفصل نویسند و گاهی متصل
هم نگارند باعتبار شمار اینها بمنزله کلمه واحد و دو کلمه که درمیان اینها حرف عطف فاصل بوده باشد متصل نباید نگاشت
چون جفت و جیز و نشست و برخاست و گفت و گو و جست و جو و خان و مان و کلمه که بر اولش الف و لام باشد کو نزد عرب
لازم بود مگر درینجا حذف کنند و لهذا انجم و ثریا و صعق باآنکه نزد عرب درینجا الف و لام لازمست استعمال کنند
واما مثل القصه و الحاصل و الغرض که الف و لام درینها عوض مضاف الیه است حذف نمیکنند از جهت فوت
مقصود آری هرگاهیکه مضاف الیه اینها را ذکر نمایند الف و لام را حذف سازند چون حاصل این و غرض آن
و در لفظ البته و الماس از جهت کثرت شیوع تغیری نکردند و در الغیاث و الامان و العطش و امثال آن باتباع
عرب رفتند و ممنوعست ترکیب لفظ عربی باعجمی بادخال ال بر یکی ازانها چون دارالکهری و شهنشاه المعظم اما
لفظ روشن الدوله صحیحست ازانکه روشن در قاموس بمعنی تابدان آورده پس از قبیل ترکیب لفظ عربی بلفظ عربی
باشد و لفظ بلهوس و بلکامه از ترکیب لفظ عربی بفارسی نباید فهمید بلکه بل بمعنی بسیار لغت فارسیست یعنی
بسیار هوس و بسیار کام پس او را بصورت بوالهوس اگرچه صاحب بهار عجم تجویز کرده و بوالکامه نوشتن خطاست صحیح
بعضد الدوله وغیره و اما آنچه واله هروی گوید ع تا مهر تو گشت نور افشان ذرّه بخورشید نشد خرسان بادخال الف

الف و لام بخورشید بعد تثنیه آن همچنین میرزا عبد القادر بیدل ع النوید آفتاب عالمتاب تعریفیست که هرگز قبا بوبران
صحیح نیست و لفظی را که عربی اسلوب باشد چون در کلام خود آرند حسن انست که الف و لام از صدرش حذف نمایند و بطور ترکیب فارسی
بکسرت اضافی استعمال کنند پس معدن الکرم و منبع الفضل را معدن کرم و منبع فضل نویسند و گاهی بسبب کمال شیوع تغیر ندهند
چون بیت المعمور و بیت الحرام و بیت المقدس و فی الحقیقة و فی الواقع و فی الجمله الغرض در اعلام قول تحقیقی انست که تغیر ننمایند
چون عبد الرحمن و عبد الرزاق الا بضرورت چنانکه شاعری گوید **شعر** ده یار بهشتیند میدان
بوبکر و عمر علی و عثمان طلحه است و زبیر و بوعبیده سعد است و خلیل و عبد رحمان و هر گاه دو کلمه که دران
ترکیب اضافی یا توصیفی یا غیر آن باشد در آخر سطر افتد هر دو را یکجا باید نگاشت و مضاف یا موصوف در سطری نگاشتن
و مضاف الیه و صفتش در سطر دیگر نوشتن خلاف املاست همچنین تجزیت الفاظ مرکب که بمنزلت یک کلمه شده باشد چون بیت المقدس
و احرام در سطری و المقدس را در سطری و الحقیقة را در سطری نوشتن نهایت معیوب و مکروه است و اشد ازین عیب ست تجزیۀ
کلمۀ واحد چنانچه فلا در سطری و ح در سطری نویسند و اگر دو کلمه که آخر اول و اول ثانی حرف واحد بود یا قریب المخرج
باشد ترکیب هندوان ادغام نمایند در هر دو مقام یکی را از کتابت ساقط کنند بخلاف عرب که در قریب المخرج هر دو حرف در
کتابت بحال دارند مثلا بلعنس [illegible] نمین و بادامغز و سپیدیو و شبو و شرمنده و منده و پهنا [illegible] بادام مغز
و سپید دیو و شب بو و شرم منده و رمنده و پهن نا امثله قریب المخرج بتانه و شپره و بتر و اوندکه در اصل بیگانه
و شب پره و بدتر و آب و ند بوده و جایز است در کلمه که نون و میم دران جمع شده باشد اینکه نون را بمیم نسند
و بمیم نویسند چون کملی و غم و دم و سم و غمزه و دملی و املی و کم و تالوکه در اصل کنبلی و غنب و دنب و سنب و غنبزه
و دنبل و انبلی و کنب و تنباکو بوده و اکثر انست که بصورت اصل نویسند چون عنبر و منبر و قنبر **قسم سوم** در بیان
الفاظیکه املایشان بچند طریق آمده **باب الالف الممدوده** آب آدم آخشیج جبیم تازی و آخشیج جیم پارسی

و آخشیگ بکاف پارسی عنصری از عناصر اربعه آروغ روغ رغ باد که از شکم باواز برآید آزرده زرده ملول و کوفته
آزمودن آزمون امتحان آستان آستانه ستانه دهلیز آسیاب آسیا سنگ آرد آستر بد و بقصر معروف و مقابل ابره
آغوش آگوش آغش کنار آفریدون فریدون نام پادشاهی معروف آماس آماه ورم آویز آویج آمراز آویختن آئینه
آینه بروزن پارینه و پاینه

باب الالف المقصور

ابریشم ابریسم بسین معجمه و مهمله هر دو معروف ابوقلمون بوقلمون جامهٔ
رومی بکار رنگ و بمعنی رنگارنگ مستعمل ابولهب بولهب نام کافری معروف اتو بضمتین و اتو بضم اول و ثالث آنچه
بر جامه از آهن خط کنند بتشدید غلط است ادبستان دبستان مکتب ارسطاطالیس ارسطا ارسطو ارسطو نام حکیمی معروف
ارمغان یرمغان تحفه اژدها اژدر مار بزرگ اسطقسات سطقسات عناصر اربعه اسپاهان اصفاهان سپاهان اسپهان
اصفهان نام ولایتی معروف استرلاب سطرلاب اصطرلاب سطرلاب صطرلاب صلاب ترازوی کواکب اسپغل اسپغول
بای فارسی تخم معروف و ببای موحده غلط اسپناج اسپاناج اسفاناخ تخم پالک استبر ستبر اسطبر سطبر گنده و غلیظ و پهنا
استخر اصطخر نام قلعه در ملک فارس اسکره سکره سکوره بالضم کاسهٔ خرد سفالی استاد اوستاد استا استاذ ادیب اسفندیار
اسفندار نام ماهی از ماههای شمسی اسطوخودوس بسین مهمله و معجمه در آخر دوائی معروف اسپند سپند تخمی معروف اسوار
سوار راکب اما بضم و کسر همزه عربیست و بحذف آن فارسی اشتر شتر جانوری معروف اشترخوار اشترخار خاری معروف
که شتران برغبت خورند افسان فسان سان سنگی که بر وی کارد و غیره تیز کنند الوند اروند نام کوهی معروف امرود امرود
امرود نام میوه معروف امیر میر میره رئیس و صاحب خانه انتشار انتشار بشین معجمه و ثای مثلثه پراگنده شدن ایاز ایاس
نام غلام سلطان محمود

باب الباء العربی

بادنگان بادنجان رستنی معروف بالش بالشت مسند بامداد بامداذ
وقت صبح باز بازی جانور شکاری معروف بادزن باذزن بادزنه بادوبیزن بادبیزن بابیزن بادکش بابا بیا پدر بت بط
جانوری معروف بذرقه بذال معجمه عربیست و بدرقه بدال مهمله فارسی بهمون و بهبر بدهت بدبهت ناندیشیده و ناگاه آمدن

برابر برابه برزه چوب و غیره بذر بزر تخم بزرگ بکاف عجمی و بزرگ بکاف تازی بکمعنی بس و بس کافی بطیخ طبیخ خربزه

بقچه بوغچه بغچه چیز کیدران پارچها وغیره بندند بقال بدال غله فروش گر اول زبان مولدین است و ثانی اصح بوستان

بستان باغ بی محابا بی مهابا بی اندیشه و بی تحاشی بیگاه بیگه وقت شام بغا بردن بغا بنا تازی و بغا با

فارسی بردوم و بغا بردو با تازی طوطی **باب الباء الفارسی** پاشنه پاقنا بکمعنی پاتله پاطله دیگچه دهان

فراخ پالیز فالیز کشت خربزه وغیره پادزهر فادزهر زهر مهره پارس فارس مشهور پالوس پالوش کافور مغشوش

پزشک پچشک طبیب و جراح پشتیبان کشتیبان پشتیبان پشتوان بکمعنی پوزش پوجش عذر پهر پهره ربع

از شب و روز پیشاب پیشار پشیار بول پیراهن پیرهن لباس پیام پیغام معروف پیامبر پیغامبر پیمبر پیغمبر رسول

باب التاء تاراج تارات غارت تازانه تازیانه قمچی تاپاک تپاک اضطراب قلب تامول تانبول تنبول پان

تباشیر طباشیر نسباوچین تبرخون طبرخون نام میوه تبنیه سنجد تبرزد تبرزذ طبرزد طبرزذ بذال مهمله و معجمه قند سفید

تپانچه طپانچه توانچه معروف که او را لطمه گویند تباهی تواهی معروف تپیدن طپیدن تپش طپش سوزش تره تیزک

تراتیزک ترزک سبزه معروف تربز تربزه هندوانه ترنگبین ترنجبین تلنگبین دوائی معروف تریاک تریاق پادزهر

تری الری تازگی تسو تسوج مقدار چهار جو تشت طشت طست طاس تف تفو آب دهن تک تگ تکاپوی تگاپوی

بکاف تازی و عجمی بسیار دویدن تلوسه تلواسه بیقراری تله طله ذهب تلخ تلک ضد شیرین تنبان تبان زیر جامه

دراز کوتاه تنبوره طنبوره تبوره نام سازی توتی طوطی بکمعنی توته طوطله طوطاک بکمعنی توت توث ثمری معروف

تهمورث طهمورث نام شاهی تهبرته توبرته توبره توبرتو بمعنی یکی بر دیگری تهی تی خالی تیار طیار درست آماده و مهیا

تیهو طیهوج نام جانوری تیلک تلک تلخ جامه پیشواز آستین کوتاه تیر ترکش ترکش **باب الجیم العربی** جانور جانوز جاناور بکمعنی

جاوید جاویدان جاودان جاودانه جاودانی همیشه جاسوس جاموش بسین مهمله و معجمه بهند بهینسا جرت زرت زرد علف که به هندی جوار گویند

باب الباء الفارسی

باب التاء

باب الجیم العربی

جوارش جوارشن بزیادت نون بعد شین دوائی مرکب معروف با ضوم جولاهه جولاه جوله جلاه بافنده معروف
جوزبویا جوزبویا نام دوائی جوق جوخ فوج **باب الجیم الفارسی** چاربالش چارپا بالشه بیسند سلاطین
چاپلوس چپلوس چاپلوس بیای ابجد نیز چرب زبان چاپای زبان تنک چاره چاره علاج چاقو چقو چقوه کارد چارپا چارپایه
چراغ چراغ بکمعنی چراغپایه چراغدان چگندر چغندر بکمعنی چقماق چخماخ چقمق آتش زنه چق چغ پرده معروف که از چوب های
باریک ترتیب دهند چلم چلیم بکمعنی چوتره و چبوتره بازو یا و بای ابجد تصرف هندیانست سید حسین گوید هیچ چوتره ما آسمان کاه
چوزه جوجه بچه ماکیان چهار چار عدد معروف چهل چل عدد معروف **باب الحاء المهمله** حوائج حوائج حاجتها و حوائج جمع
حاجت خلاف قیاس آمده یا مولد است ویا تقدیر جمع حائجه است **باب الخاء المعجمه** خاموش خموش خمش
بکمعنی خال خالو معروف برادر مادر و در فارسی بمعنی معروف هم آمده خاکشو خاکشی تخمی معروف خانگاه خانقا خانگه عبادتخانه
ختا خطا نام ولایتی مگر اصح بفوقانی ست خجیر هجیر وزن گزیر خوب و زیبا خراشیدن غراشیدن بکمعنی خرگاه
خرگه خیمه خرّا و خرّاط کاریگر معروف خربوزه خربزه خرمیوه معروف خرج خرجین زنبیل خروس خروج خرده خرد بکمعنی
خفتان خفدان جامه که بروز جنگ پوشند خناک بکاف تازی و خناق مرضیست معروف خوب کلان خوب کلان
تخمی معروف خوشدامن خوشامن خشو خشدامن خشتامن خشش لغت مادر زن و مادر شوهر خوانچه خانچه بکمعنی
خواب خوا و نوم خیار چنبر خیار شنبر دوائی معروف مسهل **باب الدال المهمله** داستان دستان افسانه دالان
دالانه دهلیز خانه و کوچه سرپوشیده دامان دامن معروف دایه دائی بکمعنی دختر دخت بکمعنی درود گر درودگر درگر
بروزن دختر کاریگری معروف دراج تراج جانور معروف هندی تیتر درد دردی درده هرچه ته نشیند درم درهم بکمعنی
دریچه بروزن فتیله و دریچه ببای موحده بروزن خربجه درمحرد در ویش دریوش گدا دستارخوان دستخوان جایی معروف
که بران نان وغیره خورند دنبل دمل جوششی کلان که بزبان هند پهوڑا گویند دوزخ دوژخ بزای فارسی نیز جهنم دیو

دیوث دیوس حمیت و قلتبان دیگر دگر بیکمعنی دیوار دیوال بیکمعنی دیه ده قریه دیبا دیباه دیباج جامهٔ ابریشمی **باب الذال المعجمه** ذرور زرور داروی چشم لذائی مدالافاضل وحق انست که بزای معجمه تصحیف چنانکه کتب لغات معتبران گواهی میدهند ذخش خوش ذختر دختر **باب الراء المهمله** راندن ریوند رند چینی دوائی معروف راز رازه سرراز رازیانه رازیانج رازیام بادیان راهگان رایگان مفت رباه افتاده ربوسه ربوشه بالضم سرپوش دراصل رو پوشه بود رجه رزه طناب که بران جامها اندازند هندی الگنی رگال رغال زگال بزای معجمه نیز انگشت رفتید فتید بیکمعنی نیز در لغت خوارزم ابدال دال بتا قیاسی ست رند رنده افزاریست درودگر ارا رفد روج نهار روستم رستم پهلوانی معروف **باب الزای المعجمه** زاک بکاف تازی وزاج بجیم شب که بهندی پهتکری گویند زبان زفان بیکمعنی زچه زچه زنیکه زائیده باشد زتشت زرتشت زردشت زراتشت زرادشت نام حکیمی که دعوی پیغمبری کرده بود زرنبا زرنباد زرنباه هچنین نام دارویکه بهندی کچور نامند زرچوبه زردچوبه چوب زرد رنگ که هندش هلدی گویند زرد زره بیکمعنی زرقلو نا برقلو نا پیغل زلو بلام زنو بنون زرو هندی جونک زمین زمی بیکمعنی زنهار زینهار زینهار پناه زنگار زنجار بیکمعنی زنگوله زنگله جرس خرد هندی گهنگرو زیبق زیبق سیماب **باب السین** سائی ساگین قدح ساماکچه ساماخچه سینه بند زنان سارا ساره نام زن ابراهیم علیهما السلام سائس سائش بشین مهمله و معجمه در آخر سائیس باشباع و یا برفندن فعیل ستوربان و نگاهبان ساربان ساروان شتربان سارشار سارک شارک و بزای معجمه نیز مرغیست معروف سبوس سبوسه هندی بهو سپید سفید بیکمعنی سپش شپش قمل سپیل صفیر آواز ستار ستا طنبوری معروف ستار ستارا کوکب سترگ سترک به هردو کاف بزرگ ستوه سته بفتحتین ناخوش سدا صدا آواز سراط صراط راه سرپوش سرپوشه سرکوشته بیکمعنی سرون سرین سریش سریشم سرخ صرخ مرغ سرخ سطبر ستبر بمعنی ستبر بمعنی گنده سطر صطر بیکمعنی سعتر صعتر دوائی معروف سقنقور شقنقور بمهمله و معجمه ماهی که در نیل پیدا میشود سقراط سقلاط سقراط نام حکیمی معروف استاد افلاطون سقلاب صقلاب نام ولایتی سمنع صمنع معروف هندی گوند سمندر سمندور جانوریکه در آتش ماند سمندور سمانی سمانا سماتا

سمانه جانوریست خرد که در هندی بٹیر وا اکویند سماخ صماخ سوراخ گوش سغد سوج سوزش سوزجش بکیمعنی
سوفار سوفال بیکمعنی سنگرک سنگرک بفتح سین وضمه کاف فارسی کاف تازی در آخر هندی پهرکی سون سوی
جهت سیاه سیا بیکمعنی **باب الشین المعجمه** شاماخ شماخ غله ایست معروف که در هندی سانوا گویند شترابان زرتخ جبلن
شتربان شتروان ساربان شفتالو شفتالود بنون و ذال معجمه شفتالو بیکمعنی شگفت شگفت عجب شلغم شلجم شلجم بیکمعنی سنگرف
شنجرف زنجرف بیکمعنی شوات شواد بالضم سرخاب **باب الصاد** صندوق سندوق زندوق بیکمعنی معروف **باب الطا**
طوفان توفان شور و غوغا **باب الغین المعجمه** غافت غافیث دوایست معروف غرغره غراره آب در دهان جنبانیدن غربال
گربال بروزن غلط غلت غلط کردن اول در کلام و غیره مستعمل شود و غلت در حساب و قیل مرادفان غلوله گلوله گرده
ریسمان و غیره غلیظ غلیند ضد رقیق **باب الفاء** فاراب فاریاب شهری از شهرهای ترکستان فاره فازده خمیازه فایند
فاینده بمهمله و معجمه شکر فغفور فغفور لقب شاه چین فروغ فراغ روشنی فراموش فرامشت فرامشت بیکمعنی فربه فربی بیکمعنی
ضد لاغر فرتوت فرتود پیر سالخورده فرخاش پرخاش جنگ و جدال فردین فرودین نام ماهی فرستوک فرشتوک بمعنی
پرستوک خطاف باشد **باب القاف** قس قص سینه قطران کتران بالکسر دارویی که در جرب و کشتن سپش کار برند
قفص قفس بیکمعنی **باب الکاف العربی** کاج و کاژ بزای فارسی احول کاسنی کسنی کاوک کاوال پوچ
و میان خالی کاشمر بروزن کاشغر و کشمیر بروزن تقصیر نام قریه ایست مشهور کاگد کاغد کاغذ بیکمعنی کاکل
کاکول موی سر کادین کابین مهر زنان کاک کعک بمعنی نان خشک و بهمین منسوب خواجه بختیار کاکی که نان خشک
میخورد کبتر کبوتر بیکمعنی کجاوه کجابه کجوه هودج کرانه کناره بیکمعنی کرپشه کربسه بشین معجمه و مهمله سام ابرص که در هندی
گرگٹ گویند کرته قرطه قمیص کرد کارگزد کاربرا بمهمله و معجمه نام خدا تعالی کرسنه کرشنه بسین مهمله و معجمه بروزن میدنه غله
معروف هندی چینا کسط قسط بیکمعنی دوائیست که حیض براند کستی کشتی بهردو سین بیکمعنی کشوث کشوذ نام دوائیست

باب السین المهمله
باب الشین المعجمه
باب الصاد
باب الطا
باب الغین المعجمه
باب الفا
باب القاف
باب الکاف العربی

کفت کنف بکسر یعنی دوش کفش قفش بکسر یعنی **باب الکاف الفارسی** گاو غاو بکسر یعنی گاو ... از زن

گازی کاذی بکاف تازی و ذال معجمه گلیست خوشبو که آنرا در هند کیوره گویند گلستان جلستان باغ گلنکبین جلنکبین گلقند

گلاشنج ... دوای مرکب که در تقویت معده و اعصاب بکار آید **باب اللام** لال لعل رنگ سرخ و گوهریست گرانمایه لخشته

لخشه ... لگام لجام معروف لوبیه لوبیا دانه معروف **باب المیم** مانجولیا ماخولیا مرضیست مشهور

ماذر یا ذر بکسر یعنی ماچ ماه قمر ماقوت ماقوتی نوعی از حلوا مدح مده ثنا مرداسنگ مرده سنگ مرداسنج مرمز ... بمعنی

مسطور ... مشک مسک ... خوشبوی معروف منجنیک منجنیق فلاخن بزرگ که بسر چوب آنرا کنند و سنگ و خاک و غیره

در وی کرده بطرف دشمن اندازند مومیائی مومیا معروف **باب النون** نای نی نام مزماری که مطربان نوازند ناکاه ناکاه

نلبیک ... نعناع نعنع پودنه نوین ... خواجه نوشته نبشته **باب الواو** دالا والا نوعی از جامه وام رنگ

باب الهاء هال هیل هاله ... همراه همره ... هموار هاس هراس ترس هاکره ...

هامون هامن دشت ... هزار آواز هزار دستان بلبل ...

هسته استخوان میوه هشیار هشیار ... هوشمند عاقل همداستان ...

هنگامه ... هنگام ... وقت و جمع مردم ...

... هیچدان لایعقل هیچ ... هیجده هنرده معروف هیز ...

مخنث **باب الیاء** یابند یاوند ... یاسمن یاسمون یاسمین یاسم یاس گلیست که او را چنبیلی گویند

یاده یافه بیهوده ... یشم سنگیست مشهور سفید و سبز میباشد یکسون یکسان برابر یگانگی یکانی

گفتار دوم در بیان الفاظیکه املایش بغلط شهرت یافته

[illegible]

[illegible]

باب الکاف الفارسی

باب اللام

باب المیم

باب النون

باب الواو

باب الهاء

باب الیاء

باب الالف الممدوده

باب الالف المقصوره

غلط مشهور	صحیح	معنی	غلط مشهور	صحیح	معنی
آبشوره	افشره و فشروه	عصاره هر چیز	اذای	ازای	مقابل
آتو	آتون بر وزن خاتون	زنیکه تعلیم دختران کند	ارگن	ارغن	نام سرودیست مشهور
آتار	اَتار بالفتح	وزنیست معروف	ازدوام برای تازی پارسی	ازدحام بزای تازی و حای حطی	هجوم و انبوهی
آخور بر وزن زرزور	آخر بضم ثالث بالواو	جای علف دواب	استفراغ	قی	چیزیکه از دهان بعثیان برآید
آراضی بمد	اراضی بقصر معدوله هم آمده	جمع ارض بخلاف قیاس بمعنی زمینها	اسپ مادیه	اسپ ماده	معروف
آذربنال معجمه	آزر بزای معجمه	نام پدر ابراهیم علیه السلام بقول اصح	اصطراب	اضطراب بضاد معجمه	بیقراری و قلق
آسامی بمد بنای مغلظه	اسامی بقصر	جمع اسما که جمع اسم است	اکثیر	اکسیر	دوای کیمیا
آمانی بمد	امانی بقصر	جمع اُمنیه بالضم بمعنی آرزوها	انخالق	ارخالق	جامه ایست کوتاه که در ار دو مرزائی گویند و در محاوره حال بر چپکن اطلاق مییابد
آوان بمد	اوان بقصر	مفرد است بمعنی وقت و جمع او آونه بمعنی مقصود نیز کرده اند	الاو بقصر	آلاو بمد	جائیکه آتش روشن کنند
آبرآزری و ابرآذری	ابرآذاری	آذار نام ماه بهار است و آذر نام ماه خزان	الفته بقصر	آلفته بمد	مرد رند و بیباک
اثقه	اوثق	آنکه نهایت معتمد و ثقه باشند	الیق بروزن شفیق	الیق بروزن احمق	صاحب لیاقت
اَجنه	جِنه	دیوها چه اجنه جمع جنین است بمعنی بچه در شکم	الایچی	الاچی	فارسیست که بعربی قاقله گویند
اچار بقصر	آچار بمد	معرب فارسیست و خسروع لقمه زود زیر گیر آچار نباشد	الآنه	اِلا	چه معنیش اگر نه است
احاد بقصر	آحاد بمد	جمع احد است بمعنی واحد	انارین	رمانین	چه لفظ انار هندیست فارسیش انار است در هر دو صورت تثنیه بطور عرب نباید
اِخوان صاحب	برادر صاحب	چه اخوان که جمع اخ است استعمال جمع موضع مفرد اگرچه آمده مناسب نیست	انانیت	غلطست و قیاس زیادت نون	خودبینی ع ه

غلط مشهور	صحیح	معنی
انکاشتن بهای دقتی	انکاشتن بکاف فارسی	پنداشتن
اورمه	یورمه بالضم	درخت باریک
اوریب	اُریب و وریب بضم اول	منحرف
ایال	یال	موی گردن اسپ
ایلچی	ایلچی با لکسر ایلچی بالضم	راهبر و رسول ترکیست بکسر و در بعضی فرامین بهمزه نیز آمده
ایزاد	زاید یا ازدیاد	چه اجوف است نه مثال
ایدهر	ایدر	اینجا بست چنین هی اینک تو ایدری فلکا و من ایدم
بادشاه		
بادشاه	پادشاه بپای فارسی	صاحب تخت
باداللہ	عبداللہ	نام شخصی
بادنجان بدال مهمله	بادنجان بمعجمه	رستنی معروف
بتخ	بطک	بط خرد
تبانه	بطانه	بمعنی آستر مقابل ابره
بجاز	بزاز	جامه فروش
بغچه	بقچه بغچه و بخچه	پارچه که از جامه بسته نگاه دارند هندی گٹھری
برشت	یخ	چه این منجمد در دریاست یخ است و برف دیگر است

غلط مشهور	صحیح	معنی
بشکال بشین معجمه و کاف تازی	برسکال بسین مهمله و کاف فارسی	برسات
بزرجمهر بجیم فارسی	بزرجمهر بجیم تازی	نام شخصی معرب بزرگمهر
بست	بیست بیای تحتیه	عدد معروف
بطلیموس بتقدیم یا بر میم	بطلیموس بتقدیم میم بر یا	نام حکیمی معروف
بندیوان	بندی	بمعنی اسیر و بندیوان نگهدارنده اسیر را گویند
بنیامین بیا هر دو	بنیامین بدون همزه	نام برادر عینی حضرت یوسف علیه السلام
بوالهوس	بلهوس	کثیر الحرص صحیح بل بمعنی کثیر است
بیانه	بیعانه	آنچه بعد انعقاد بیع پاره از قیمت بدهند و باقی بروقت دیگر حوالت کنند
بی نوکر	نا نوکر	یعنی نوکر کسی نباشد اما بی نوکر بمعنی اینکه او نوکر نداشته است
بی ابتر	ابتر	در لغت بمعنی مختل الاحوال
بی کاواک	کاواک	چیز مجوف و نادرست
پتیله		
پتیله	پاتیل	دیگچه دهن فراخ
پتھو تابی هندی	پتو تابی فارسی	لفظ فارسیست بمعنی چادر پشمی
پجاوه	پژاوه	جای پختن خشتها

غلط مشهور	صحیح	معنی
[illegible]	پرگنها	زمینهائیکه از آن خراج گیرند
[illegible] وانجات	پروانها	و زاینجا که پروانجات هم در کلام اساتذه آمده
پرکار بکاف تازی	پرکار بکاف عجمی و پرکاره پرکار	آله کشیدن دوائر وغیره
پیچ بجیم تازی	پیسیچ بباء تازی بجیم فارسی	ساختگی و قصد
[illegible] غیبت	غیبت	ضد حضور
پشتیبان	پشتیبا	یعنی اسلان
پشواز	پیشواز	باشد هو که از آلمک خیزگویند
پینک	پینزه	[illegible] و بعربی [illegible] جانوری است که [illegible] و بعربی تمر
پنگی	پینگی بزیادت یا بعده بافارسی	غنودگی و ملیده
پواج	پاجیان	مردم فرومایه که مفرد پواج هم اگرچه جمع بطور عربیت در بعض اشعار آمده
پیجره بزیادت یا	پجره بدون یا	قفس
پیچتاب	پیچ و تاب	معروف
پیکار بکاف تازی	پیگار بکاف تازی	جنگ و جدال
تالاش	تلاش	تفحص و تجسس ترکیست

غلط مشهور	صحیح	معنی
تابعدار	تابع	مطیع و فرمان بر
تا هنوز	هنوز	تا حال
تا الی الآن	الی الآن	تا اینوقت
تپنچه	تفنگچه	بندوق کوچک
تذرو بدال مهمله	تذرو بذال معجمه	کبک
تذویر	تزویر	مکر و فریب
ترع	توره	شریعت چنگیزخانی
تسما	تسمه	دوال چرم
تعویز	تعویذ	تمیمه که بر بازو و گلو وغیره بندند
تعلیقه	تعلیق	لفظیست که بجای قرق و ضبط آب وغیره استعمال کنند و در قاموس بمعنی بند کردن در آمده پس بمعنی مشهور مجاز باشد و تعلیقه بتا نوشته امرا را گویند ۱۲
تعینات بروزن نعیبات	تعینات بروزن تحقیقات	جمع تعیین فارسیان بمعنی متعین استعمال کنند و غلط کرده کسیکه این را غلط گفته
تغما	تمغا	باجیکه بر در راه گیرند و معابر بحار از تجار گیرند و مهری از چوب که بر انبار غله و امثال آن نهند
تکشمه	کشمیری وانمودن	چه این لفظ فارسیست این تصرف بعربی دیگری را درست نیست مگر نعتمایعلی گفته است ع اینجا باادب باش تکشمه بجا نیست
تلمیز	تلمیذ	شاگرد

غلط مشهور	صحیح	معنی
تمارت	گرمی	چه از دیا د تا در لفظ فارسی بیجاست
تمیز بر وزن کنیز	تمییز بر وزن تجویز	جدا کردن آنکه ابهام را رفع کند مگر دقار بر وزن کنیز هم مستعمل میشود و تخفیف وی یا باسقاط یا بالتقای ساکنین چنانکه شارح هدیه و ملا عصام الدین در حاشیه شرح جامی نوشته اند غلط است ۱۲
تنبان	تُبّان	پایجامه
توا	تاوا	گروه آهنی که بر نان پزند
توبرا	توبره	لفظ فارسیست چیزیکه بر روی ستور کشیده در آن دانه دهند
تونگر	توانگر بالضم	مرکب از توان و گر بمعنی صاحب قوت و بمعنی مالدار و مستغنی هم گویند
جازم	جاجم بر وزن ...	فرستش ...
جامدانی	جامه‌دان	چیزیکه بطور صندوق که جامه و رخت در آن نگاه دارند
جهاز	جهاز	کشتی بزرگ که بطور حویلی چند درجه میدارد
جریبانه	جرمانه بالضم	آنچه از کسی عوض گناه تعدی بگیرند
جریح	جری	بیا در اصل بعد یا همزه بود ماخوذ از جرات که در فارسی حذف شده

غلط مشهور	صحیح	معنی
جراب بر وزن عناب	جورب بر وزن غبغب	آنچه در پا پوشند از چرم و پشم و غیره
عزدان	جزودان	معروفست فارسیان در لفظ جز که بهمزه است واو آرند
جلاب بر وزن عناب	مسهل یا ملین	چه جلاب عرق گلست که آنرا گلاب گویند و هم شهد است که در گلابش پخته شهد تا بقوام آید و گاهی از شکر میسازند و بر سفنجیح هم اطلاق کنند کذا فی القاموس والبحر
جلیبی	زلیبی	شیرینی معروف که بطور شبکه ترتیب دهند ۱۲
جلد کتاب	مجلد کتاب	چه جلد بمعنی پوست آمده است
جماد الاول بفتح جیم و ضم دال	جمادالاولی بضم جیم و فتح دال	چه جمادی مؤنثست و ترکیب عربی پس مطابقت ضرور است ۱۲
جماد الثانی بفتح جیم و ضم دال	جمادی الآخره	چنین است در قاموس وغیره و تصرف فارسیان نیز در و ثابت نیست پس بر اصل باید ۱۲
جمعدار	جماعتدار	شخصیکه در حوالت او چندکس باشد

له جهت آنکه در اصل تمییز نقل کسرهٔ الیاء الی ما قبل و حذف الیاء لالتقاء الساکنین ... [illegible]

غلط مشهور	صحیح	معنی	غلط مشهور	صحیح	معنی
جواد بر وزن خرّاد	جواد بتخفیف	کسیکه بسیار بدهد و عوض نخواهد	حاطه	احاطه	دیوار گرد خانه
جوشق	جوسق بسین مهمله	کوشک و بالاخانه	حارج	ہارج	مفسد
جهک	جک بکاف و جیم تازی	کلمه ایست که بمعنی حرکت لایعنی وگفتار لغو گویند	حرج مرج	هرج مرج	اختلاط و فساد و تباهی در کار واقع شدن
چاکو	چاقو	کارد خرد	حلوان	حُلّان	بچه کاهی از بز و میش
چپت	چپات	طپانچه	حلوای سوہن	حلوای سوہان	حلوائیست مشهور
چخ چخ	جق جق بجیم	فریاد و دن سخنان پراکنده و کلمات واهیه گفتن	خاکینه بکاف تازی	خاگینه بکاف فارسی	مخفف خایگینه خایه بزرگ که از بیضه مرغ راست کنند
چعل خور	جعل بر وزن بغل	غماز	خالو	برادر مادر	آنچه در هندی بمعنی شوهر خاله مشهور است فی الجمله اصلی دارد چه خال در عربی و خالو بازدیاد واو تصغیر در فارسی بمعنی برادر مادرست و کاهی در فارسی بر معنی مشهور استعمال کنند پس تغلیط مرزا قتیل معنی مشهور در زبان فارسی بیجا آری اگر از زبان عرب کرده شود چنانچه درین رساله است درست است
چکو	چقو	کارد خرد			
چکن	چکن بکاف فارسی	جامه کشیده و زردوزی			
چهاپه	چاپه	لفظ فارسیست بمعنی طبع هندیان های ملفوظ التلفظ دران افزوده اند سید حسین گوید اگر ز وصل تو نقشم بکام ننشیند زبور چاپه هم اطلس دنگ ترا	خذف	خزف	ریزه خشت و امثال آن
چهپر	چپر	سایبانیکه از کاه و نی ترتیب دهند فارسیست وقیل هندی معنی گوید چپر شکافتم اینکه اه	غرجی	خرجین	زنبیل و جوال بزرگ
چهتر چهتری	چتر	آنچه برای گرمای آفتاب بر سر نگاه دارند	خرچ بجیم فارسی	خرج بجیم تازی	مقابل دخل
چهینت	چیت	ظاهر الفظ فارسیست که هندیان دران تصرف کرده اند و یا هندی	خرادی	خرّاد	نوعی از کارگیران
حاذق بدال مهمله	حاذق بذال معجمه	تیز طبع و بالغ در ماهیات امور	خرانچی	خزینچی	گنجینه دار

غلط مشهور	صحیح	معنی
خشخش	خشخاس	دانه معروف
خوانین	خانان	چه خان بمعنی رئیس لفظ فارسیست جمعش بطور عربی و هم با زیاد یاء و نون جمع نیاید
خواه نخواه	خواهی نخواهی	چاره و ناچاره چه نون نفی بر امر نمی آید
خوجه	خواجه	غلام خصی و اکثر با لفظ سرا مستعمل است
خورسند	خرسند	خوش
خورم	خرم	لفظ عربی ست بمعنی شاد و صاحب مدار الافاضل بزیاد واو معدوله فارسی گفته
خورده	خرده	ریزه
خورده بین	خرده بین	بیننده نکته و باریکی
خورداد	خرداد	نام ماه سوم از سال شمسی
خیشوم بثای مثلثه	خیشوم بشین معجمه	بن بینی
داوت	دوات	ظرف سیاهی نوشتنی
دوا	دادا	پیر کنیزکی که از طفلی خدمت کسی کرده باشد
دروغه	داروغه	ترکیست صاحب اقطاع و ناظم امور کسی
درعه	ذراع بذال معجمه	گز و بدال مهمله بمعنی زره است
درع	اذرع بذال معجمه	جمع گزها

غلط مشهور	صحیح	معنی
دستانه	دستوانه و داستانه	چیزی که در دست پوشند
دفع الوقتی	دفع الوقت	زمانه گذرانی و بسر اوقات
دقتی	دقتین بر وزن غمگین	آنچه در این کتاب که نیست باید که دقتین صیغه تثنیه است با بصورت تغیر داده باشند
دگزا	دمغزه	مغز دم و استخوان میان دم حیوانات
دنانت بیدو نون	دنایت بیا بعد الف	فرومایگی و سفلگی
دوکان	دکان بی واو	معروفست بمعنی حجره تره عرب به تشدید استعمال کنند و فارسیان اکثر بتخفیف
دویم	دوم	چه در نیما یم نسبت پس از دو یاء ندارد
دوائی	دوا	معروف
ذول بذال سند	دول بدال مهمله	لفظ فارسیست که ... در ... کرده اند
دوانین	دواوین	جمع دیوان و اطلاق دیوان بر کتاب اشعار فقط تصرف فارسیست
دیباچه	دیباجه بجیم تازی	آغاز و مقدمه کتاب
دیهات	دهها	قریات
ذخار	زغا	موج زن
ذکریا	زکریا	نام پیغمبری معروف علیه السلام
ذله	زله بالفتح	پس مانده طعام و غیره از خوان

غلط مشهور	صحیح	معنی
زیابیطس بیای موحده قبل یا	زیانیطس بنون قبل از یا	مرضیست که دران بول زود زود آید و رنگی ندارد ۱۲
راج	رازه	رئیس معماران
ربیع الثانی	ربیع الآخر	نام‌های همچنین یافته شده در عبارات عربیه در کتب لغات و ایراد الف و لام بر ربیع و جمادی در عبارت عربی در ربیع الاول و ربیع الآخر و جمادی الاولی و جمادی الآخره درست نیست چه ربیع و جماد هر دو علم است و ایراد لام بر اعلام للمح الوصفیه سماعیست
ردّه بتشدید دال	رده بتخفیف	صفت خشت و امثال آن ۱۲
ردّی بتشدید دال	ردی بتخفیف	چیز پوچ
زریل	رذیل	دون و کمینه
رنگت	رنگ	چه ازدیاد تای مصدری در لفظ فارسی درست نیست
رنگینت	رنگینی	لما مرّ
روزگار	چاکری	چه روزگار بمعنی زمانه است نه بمعنی نوکری
روغن زرد	روغن گاو باده	معروف
روغن سیاه	روغن چراغ	معروف
ریشم	ابریشم	و ظاهرا این تخفیف از تصرف هندیانست

غلط مشهور	صحیح	معنی
زرورہ	ذرور	دوای روشنی چشم و در الا فاضل بزای معجمه هم آورده اما خطاست
زکاوت بزی	ذکاوت بذی	تیزرائی و تیزهوش
زکال بکاف تازی	زکال بکاف عجمی	انگشت و اخگر
زیادتی	زیادت	چه زیادت یای مصدری در مصدر محتاج تکلف مالاکلام است
ساچق	ساچق بکسر جیم فارسی	ترکیست بمعنی مشهور در زنان و اورا شیربها گویند
سبزی	بنگ	تره ایست که نشا آرد
سررشته	سررشته	کنایت از مدعا و مقصود است
سرب	ثرب بثای مثلثه	پرده که بر شکم است
سطحیات	شطحیات بشین معجمه	کلمات رندانه که خلاف شرع از بعض مشائخ سر بر زند
سلامتی	سلامت	چراکه یای مصدری در مصدر افزودن وجهی ندارد
سنجاف بنون بعد سین	سجاف بروزن غلاف	معرفیست بمعنی آنچه در کناره جامه دوزند بجانب استر درون
سوهن	سوهان	افزاریست آهنی که بدان چوب و آهن وغیره بسایند

باب الراء المهمله

باب الزاء المعجمه

باب السین المهمله

غلط مشهور	صحیح	معنی	غلط مشهور	صحیح	معنی
سویم	سوم	بدون یا بوجهی که در لفظ دوم گذشت	شعبده بدال مهمله	شعبذه بذال معجمه	بازی و جادو ... که فارسیان ذال معجمه را دال مهمله خوانده باشند کسی از ارباب لغت مشهور باین تعریف تصریح نکرده است
سونس سسنس ها مهمله هر دو جا	سوسن شین ثانی معجمه	براده وزیره چیزی			
سهنک	صحنک	رکابی	شگوفه	شکوفه بکاف تازی	غنچه گشوده و شگفته
سیوم بزیادت یا قبل واو	سوم	چه زیادت یا در ینجا بی محل است	شوله	شله بضم اول و فتح ثانی	نوعی از طعام که اکثر بیماران خورند
			شوستر بثانی مهمله	شوشتر بهر دو معجمه	نام شهریست از اراضی خاست قانون الله شیعی
شابش	شاباش	مخفف شاد باش کلمه آفرین و تحسین	صفائی	صفا	چه صفا خود مصدر است
شافه	شیافه	مفرد شیاف ادویه بعید و چشم وغیر آن	صقلی گر	صیقل بفتح اول و کسر ثالث	آنکه آهن را روشن کند
شانزدهم	شازدهم بی نون	چه این کلمه ماخوذ است از شش و آن نون ندارد	صمیمی	صمیم	گزیده هر چیز و خالص
شبانروز	شبارز بدو نون	شب و روز	صیحت بیا بعد صاد	صحت بتشدید حا	تندرستی
شب لیلة القدر	شب قدر یا لیلة القدر	معروف	ضیمران بتقسیم یا بر میم	ضیمران بتقدیم یا بر میم	نوعی از گل است
شپش بسین ثانی مهمله	شپش بفتحتین و هر دو معجمه	قمل و بعضی مهمله هم روا دارند	طال الله عمره	اطال الله عمره	دراز کند خدا عمر او را چه طال لازم است مفعول نمی خواهد
شبیر شبر بیای فارسی	شبیر شبر بیای تازی	نام پسران هارون علیه السلام که آنحضرت حسن و حسین علیهما السلام را بنام آنها نام نهاده	طمانیت بیک نون	طمانینت با دو نون	تسلی
			طغار	تغار	طشت گلی
شربت انارین	شربت رمانین	چه انار فارسیست تثنیه بن عربی نباید و قیاس نزد اکثر شیدین بیجاست	طلاوه	طلایه	دیده بان لشکر و قلعه
			طوطیا	توتیا	[illegible] ... و دیگر تیا معرب طوطیا نوشته و این معجم است و بعضی هر دو را [illegible]

جوهر	توطیه	تمهید

دود یا گفته اند که صاحب موتمن

غلط مشهور	صحیح	معنی
عادی	متعوّد	خوکرده بعادت اجوف ناقص نیست مگر اینکه منسوب باشد بسوی عادت
عذب	عزب	مرد بی زن
عرابه	ارابه	ارابه کذا فی الکتب المشهوره و در بهار عجم عراده بتشدید یا بمعنی آورده و تصحیح آن کرده و گفته که بعض بسهو غلطش بعین نویسند
عرصه دراز	مدت دراز معروف	
عمون	عمو	برادر پدر و زیادت واو تصغیر از تصرفات هندیست همچو هندو و خالو و ابو و و ختر و دراصل او عم است
عمه	همشیره پدر	چه انچه در هند زن عمو را گویند غلط است
عوج بن عنق	عوج بن عوق	نام کافری معروف که از طوفان نوح علیه السلام سلامت یافت
عیوض	عوض	بدل
غازی الدین بضم یا	غازی الدین	باثبات یا در کتابت و اسقاط آن در تلفظ
غریب النواز	غریب نواز	معروف
غش شده	غشی	بیهوشی
غل	غلو	شور و غوغا و هجوم
غنچه بجیم فارسی	غنچه بجیم تازی	گل ناشکفته
فرامین	فرمانها	چه این لفظ فارسیست مگر در کلام بعض دیده شد
فرزندگان	فرزندان	چه ازدیاد گاف وجهی ندارد و ظاهرا کاف تازی باشد برای رحمت

غلط مشهور	صحیح	معنی
فرید	فرستد	از فرستادن
قاب	قعب	رکابی کلان و بیز
قدوم	اقدام	جمع قدم
قهبه	قحبه	زن مسن و فاجره
قرضدار	قرضخواه	آنکه قرض طلب کند
قرئت برزن رفعت	قراءت بروزن کتابت	خواندن و علم تجوید قرآن
قطع	قطعه	آنکه مصرع نخستین شعر یا رباعی قافیه دار نباشد
قطزن	برقول اصحّ غیرصحیح است	هرچه بر وقطع زنند و این معنی مفید ترکیب مفعولیست ۵۲
قلف	قفل	معروف
قلفی	قفلی	معروف
قلفی برف	قفلی یخ	چه در دیار ما برف نمی بارد یعنی انکه و نواحش از دهلی وغیره
قلمذان	قلمدان	معروف
گزلک	گزلک	کارد که نوکش تیز باشد
گشنیز	گشنیز	معروف
کلچه	کلیچه	نان کوچک روغنی

غلط مشهور	صحیح	معنی
کمخواب	کمخاب بالکسر والفتح	جامه معروف زردوزی
کنجشک	گنجشک	طائر خرد معروف و هر طائر خرد
کوائف	کیفیات	چرا که این جمع لفظ [illegible] کیفیت یافته نشد
کورنشات	کورنشها	جمع لفظ فارسی با واو و تا درست نیست
کوه	قُح بالضم و التشدید	خالص و بی آمیزش هر چیز
کبهری	کچری بالکسر	ظاهر الفظ فارسیست که هندیان [illegible]
گاذر	گازر	معروف
گذر	گزر	ترزی معروف که هندش گاجر گویند
گذارش	گزارش	ادا کردن
گذاردن	گزاردن	ادا کردن
گذاره	گزاره	تعبیر خواب و شرح و تفسیر
گذاف بالضم	گزاف بالکسر و بالضم	هرزه و بیهوده
گلاب	گل سرخ	چه گلاب بمعنی عرق گل ست که هندیان بمعنی گل استعمال کرده اند
گلهری	گلهری بکاف تازی	جانوری معروف [illegible]
گلذار	گلزار	باغ و گلستان

غلط مشهور	صحیح	معنی
گنجلک	گنجلک بهر دو کاف تازی	شکن جامه
گیاست	گیاست بکاف تازی	دانائی
لاپروا	بی پروا	معروف
لاچار	ناچار	ضرور چرا که خالی لا بلفظ فارسی درست نیست
لاش	نعش	جنازه کالبد مرده [illegible]
لاوبالی	لاابالی	باکی نمیکنم
لئیق	لائق	معروف
لائی	لاهی	جامه تنگ معروف
لثه بتشدید ثا	لثه بتخفیف	گوشت بن دندان
لثات	لثات [illegible]	جمع لثه
مایوس	آیس و یؤس و یئس	چرا که این بمعنی ناامید و عربی [illegible] فارسیان آورده اند و این تصرف ست
مبرسم	صاحب برسام	چه این لفظ فارسیست بطور عربی اشتقاق ازان درست نیست
مهی	باه آرنده	مشهور
مترش	ترش شونده	ازانکه [illegible] اشتقاق بطور عربی بیجاست
متلاشی	تلاشی	[illegible]

غلط مشهور	صحیح	معنی	غلط مشهور	صحیح	معنی
مجرب	مجرب	ازانکه اشتقاق از لفظ فارسی لازم می آید و آنهم جایز نیست ۱۲	معزالیه	معزی الیه	آنچه بسوی او نسبت کنند
مخدور	محظور	ممنوع	معه	مع	بمعنی با
محمد نظیر	محمد نذیر	نامیست که قبل علمیت معنیش ترساننده است	مغروته	ناتهبه	[illegible]
مرفع الحال	مرفه الحال	خوشحال	مفروغ	فارغ	چه فراغت لازم است اشتقاق اسم مفعول از وی [illegible] تکلف است
مرغن	باروغن	چه روغن که با محاوره فارسی است [illegible]	مقروض غلط	مدیون	[illegible] اسم مفعول از آن ناجائز
مرزا	میرزا بزیادت یا	دراصل میرزاده [illegible] تخفیف استعمال [illegible]	ملاومت	ملازمت	با کسی لازم شدن
[illegible]	میرده	[illegible]	[illegible] اندرانی	ملح دَرّانی	نمک [illegible] منسوب بسوی [illegible] بسیار [illegible] کذا فی القاموس [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible] اشتقاق اسم مفعول [illegible]			[illegible]
[illegible]	مسالت	خواستن			[illegible]
[illegible]	[illegible] سام	[illegible] استعمال کرده اند			[illegible] وهو اسم موضع
سلوک	سلوک کننده	چه سلوک وزن سلوک [illegible] کردن معنی اسم فاعل [illegible]	[illegible]	مانیده	معروف
[illegible]	مشائخ	جمع شیخ	کتب	لباب	معروف
[illegible]	بوشقاب	رکابی	منشیات	منشآت بمد الف بدون یا	مرقومات
مشتشدر	مشتشدر	[illegible] اشتقاق [illegible]	منصرم الدوله	منتظم الدوله	چه انصرام لازم است مفعول نمیخواهد
مصطگی	مصطکی بکاف تازی	دوای معروف	مولم	الیم	دردناک چه مولم نیامده مگر در کلام غیر فصیح
[illegible]	مضمون بدون همزه	ملفوظ	مولود شریف	مولد یا میلاد شریف	معروف
مطالع	مطالعه	معروف	مهربانگی	مهربانی	چهار زیادکاف وجهی ندارد

غلط مشهور	صحیح	معنی	غلط مشهور	صحیح	معنی
مهتمم	مهتم	اهتمام کننده و در غم اندازنده	هجم	حجم	برون آید کی ... حجم الکتاب وغیره
بیدبدال مهمله	بیدبدال معجمه	نام کتابی به بیدبا نام منسوبست که این کتاب باز منسوب شده	همشیره	همشیر	چه از دیای تانیث در لفظ فارسی غیر محفوظ است مگر آنکه ...
نامحرم	محرم	معروف	همکنان بکاف تازی	همگنان بکاف عجمی	همها
نامراد	بمراد	[illegible]	همجولی	همزولی	مصاحب و یاران از زمان طفولیت
نامکروه	مکروه	معروف	همزلف	همداسن	معروف
نزاکت	نازکی	چه در لفظ فارسی ... [illegible]	همزه علی	حمزه علی	نامیست
		[illegible]	یبروج	یبروح بتقدیم ...	مردم گیاه
نسر	نثر	مقابل شعر	یخ بچه	یخچه	هندی پاله
نشه	نشا	کیفیتی معروف	یگان بکاف تازی	یگان بکاف فارسی	یک
نکته	نقطه	معروف	یگانگت	یگانگی	چه تای مصدری در لفظ فارسی نیامده
نکهت بکاف عجمی	نکهت بکاف تازی	خوشبو			
هرج	حرج	تنگی عه	یرلیغ	یرلیغ بیای موحده	فرمان پادشاهان و بعضی بیا هم آورده اند
بضاد النفسه بضاد معجمه	بصاد النفسه بصاد مهمله	از روی شکستگی نفس خود	یگران بکاف فارسی	یکران بکاف تازی	اسپ اصیل و خوب

بدانکه حکم بغلطی حرکتی یا حرفی نمودن امریست عسیر و کاریست دشوار چه بسیاری از الفاظ ست که یکی حکم بغلطی
آنها نموده و دیگری بتصحیح آن رفته همچنین الفاظیست که در کتب عربی بغلطی آنها تصریح ست و کتب لغات فارسی تصحیح آن
ناطق و همچنین لغاتیست که کتب عربی و فارسی حکم بغلطی آنها کرده اند و شعرای اردو زبان که مشار الیهم بالبنان اند در اشعار خود
ضبط کرده اند پس ناظر این اجزا را واجبست که خلط مبحث نکرده هرگاه که همچنین الفاظ را در ینجا بیند و مخالف کتابی از لغت
عربی یا فارسی یا شعر استادی یابد اول باید که بنگرد که حکم بغلطی این لغت در کدام زبان مرادست و هرگاه که این را
دریافت کند و باز اشتباهی رو دهد بنگرد که قول صحیح و امر حق در ینجا چیست و از کتب معتمده کدام لفظ مستفاد میشود و اگر بعد این
جد و جهد قول این هیچمدان را موافق یابد حسنت گوید و الا بزرگانه که از مره انسانیست نظر نکرده چشم پوشی را کار فرماید
وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللهِ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَإِلَيْهِ أُنِيبُ **خاتمه** در ذکر بعضی از قواعد فارسی و فواید دیگر که بر حواشی
صفحات این بسبب تنگی مقام بعضی جا طبع نیامده **ضابطه** را گاهی برای مفعول آید و آن اکثر مذکور شود و گاهی محذوف
چون چیزی را نمی بینم ای چیزی را و مذکور اگر متکلم ست میم و مارا بر اولش آرند چون مرا گفت و مارا فرمود و در مخاطب تا و اخوات آن
و در غایب او و امثال آن چون ترا و او را گفت و گاهی برای قسم آید چون خدارا این کار مکن و گاهی برای تخصیص چون منت
خدای را عز و جل و از ینجا معلوم میشود که لفظ مر قبل از خدای چنانکه در بعض نسخ دیده شده و صاحب خیابان این نسخه را در کتاب
خود آورده مرجوح و مستغنی عنه ست چه خود لفظ را مفید معنی تخصیص شده در نصورت حاجت تکرار نیست و لهذا صاحب
رشیدی گفته که در ینمقام معنی حصر بدون کلمه مر حاصل میشود اما خان آرزو تخطیه او کرده لفظ مر را راجع میداند و گاهی
زائده می آید و گاهی مشدد میشود در بعضی از کلمات چون بره و دره و زره و پره و خره و کره و تری و پری و خری و کری
و امثال آن و اکثر تخفیف ست **ضابطه جمع** چون خواهند اسمی را جمع کنند ببینند اگر آن اسم جاندارست و
آخرش های مختفی نیست الف و نون زیاده کنند چون آدمیان و پریان و کروبیان و اسپان و گوسپندان و گدایان و ترسایان

و اگر آخرش های مختفی باشد ها را بکاف بدل کنند چون فرشتگان و آیندگان و مثل درختان و دوستان و یاران و شبان

و ابروان و چشمان و مژگان و دندان خلاف قیاس ست چه قیاس آنست که جمع معدن و نبات و افلاک و اجزای حیوانات

بها و الف آید چنانکه کوهها و دریاها و آسمانها و گلها و گیاهها و لعلها و مرواریدها و دستها و [illegible] و پایها و بدانکه

آن اسم اشارتست بدور و این اشارتست بنزدیک و در رشیدیست که هرگاه مشار الیه انسان باشد جمع بالف و نون

کنند و بعضی گویند جمع بالف و نون افادت معنی تعظیم کند و بها و الف افادت معنی تحقیر کند و تحقیق آنست که

الف و نون علامت مطلق جمعست خواه ذوی العقول باشند خواه غیر آن چنانکه امثله آن دانستی و لفظیکه آخرش

ها باشد اگر ملفوظیست در جمع خواه بالف و نون باشد خواه بها و الف ثابت ماند چون ستوهان و کوهها در جمع ستوه و کوه

و اگر مختفیست وقت جمع بالف و نون بکاف بدل شود چنانچه دانستی و وقت جمع بها و الف از کتابت ساقط شود

چون شانها و لالهها و های مختفی هائیست که بتلفظ در نیاید خواه در کلمهٔ فارسی باشد چون نگینه و زرینه و پشمینه

خواه در کلمهٔ عربی چون خدایا بحسن اختتام رسید خاتمه و زیور اتمام پوشید رساله

الحمد لله رب العالمین

الحمد لله که گلدستهٔ بوستان فصاحت و گل سرسبد گلستان بلاغت یعنی رساله ضوابط املای فارسی

از حسن نتایج طبع وقاد کشاف دقائق معقول و منقول فتاح خزائن فروع و اصول واقف

رموز خفی و جلی مولانا و مخدومنا مولوی انور علی دامت برکاتهم برای

انتفاع منشیان عالی طبع در مطبع [illegible] واقع سیالدا

بکر حلیهٔ طبع پوشید

سنه ۱۲۷